

عدد
٢٢٧٥

مجموعة

کتاب جوهر الذات من مقالات شیخ فرید الدین عطار قدس سره العزیز

بنام آنکه نور چشم و جانست　　خدای آشکار و نهانست
خداوندی که جانها در تن نهان کرد　　ز نور خود زمین و آسمان کرد
ز یک جوهر پدید آورد اشیا　　ز نور خویش پنهان کرد پیدا
ز کنه ذات او کس را خبر نیست　　که جز دیدار او چیزی دگر نیست
قلم بردار و راز دل عیان کن　　سر آغازش بنام غیب دان کن
همه دیدار یارست چون بدانی　　ولی در عاقبت حیران بمانی
نمود خود نمودست او چنان باز　　که نادانسته کس انجام و آغاز
صفاتش عقل کی بتواند آراست　　اگر چه عقل از ذاتش هویداست
فرو شد عقلها در قطرهٔ آب　　همه در قطره پنهانست دریاب
کسانی کاندرین ره در فتادند　　همه در قعر بحرش بازماندند
همه حیران بمانده در جمالش　　نمی یابد کسی آنجا کمالش

در نعت رسول علیه السلام

هنوز آدم میان آب و گل بود　　که احمد شاه ملک جان و دل بود

نمود

نمود او نمود کردگارست　　که در اسرار او کل پایدارست
حقیقت در شریعت رهنما اوست　　بگویم راست دیدار خدا اوست
چو خود حق یافت حق را بی شکی دید　　شب معراج او جمله یکی دید
چنین گفتا رسول برگزیده　　که ای یاران صاحب راز دیده
خدا دیدم بچشم سر یقین من　　بدیدم اولین و آخرین من
ابو بکر نبی گفتا که صدق　　درست است این بیان دوست الحق
عمر گفتا که دیدی هست این راست　　همه از بهر یک مولی تو آراست
پس آنگه گفت عثمان صاحب آن　　ترا باشد مسلم عزت و ناز
علی گفتا توی اسرار جمله　　ترا میدانم ان اسرار جمله
حقیقت مرتضی بنمود ما را　　عیان کشف او بگشود ما را

در طلب مرشد فرماید

اگر مردی بجز مردان مبین تو　　همیشه خدمت مردان گزین تو
که مردانند دایم سالک راه　　طلب کارند دایم دیدن شاه
طلب کن در جهان مردان حق تو　　که بردی آنکه از جمله سبق تو
خدا زین ره طلب تا راز یابی　　حقیقت جان جانت باز یابی

خدا زین طلب در عین اسرار / که از این دین شود این سر پدیدار

خدا زین طلب کن تا نماید / که ایشان نه آنجا ره نمایند

طلب حاصل کند اسرار دلدار / اگر از دل نباشد عین پندار

طلب حاصل کند اینجا حقیقت / ولیکن در نمود از حق شریعت

طلب کن آنچه گم کردی چو عطار / که از ناگه شود جوهر پدیدار

خدا باشد اگر او را بجویی / حجاب از پیش برداری تو اوی

در ترک صورت و سلوک راه معنی

چرا در بند این صورت دری تو / تو اوی گر ز صورت بگذری تو

ترا شیطان صورت مبتلا کرد / تنت را زین این بار بلا کرد

مبر فرمان شیطان و خدا شو / از این شیطان بدنفسی جدا شو

همه شرکت حواس تست در راه / همه دیوان و غولانند و گمراه

براه انبیا رو تا توانی / که راه انبیا شرعست دانی

ره شیطان خیال اندر خیالست / همه عین وبال اندر وبالست

بعجز خویش دائم ربنا گوی / همیشه با خدا اغفر لنا گوی

بده انصاف را تا آن بیابی / حقیقت جان جانان باز یابی

زطاعت

ز طاعت مگذر و عین قناعت / قناعت بهترست از جمله طاعت

قناعت بهتر است از هر دو عالم / قناعت کرد و توبه یافت آدم

قناعت کرده اند اینجای مردان / تو از عین قناعت رخ مگردان

قناعت جوهری بس بی بها بین / قناعت جوی بس عین لقا بین

قناعت جوهر است از عالم عشق / که میخوانند او را آدم عشق

تو تا چون عنکبوت اینجا نباشی / چو او لاغر صفت اعضا نباشی

درون پرده کی بینی تو اسرار / که میگویم ترا اینجا بنگر آر

ریاضت کش اگر خواهی رخ دوست / ز خود بشنو حقیقت باتنه دوست

ریاضت انبیا دیدند بسیار / که باشد گنج ایشان را پدیدار

ریاضت هر که امروز بنمود / در گنج درون اینجای بگشود

ریاضت مصطفی اینجا کشیدست / از آن جانان درون خود بدیدست

ریاضت او کشید از دید شاه / چو بنمود شد بگفت او لی مع الله

ریاضت او کشید و زان احد / ز عین ذات در آیات احمد

بجید در کعبت اسرار ریاضت / محمد صاحب حوض و شفاعت

در تجلیه و تجلیه فرماید

مخور هر چیز اینجا تا توانی / درون را پاک گردان از معانی

طمع از خوردن اینجا برد جانی / چرا چندین اندر بند نانی

چو کردم پاک آنکه بگذر از خود / بمعنی باش اینجا صاحب درد

بمعنی کوش و صورت کمتر بین / درون خود شود چون در کوبرکو بین

چو باطن پاک کردی خلوت دل / مقام خویش کن یکسان مشکل

چو باطن پاک کردی مست جانان شو / ز بود جسم کلی بی نشان شو

چو باطن پاک کردی یار بینی / ورای نقش در اسرار بینی

چو باطن پاک کردی جمله ذرات / نظر کن در عیان نقطهٔ ذات

صفای دل همی کن از معانی / اگرچه قدر آن گوهر ندانی

حرم گاه ذات جانست دریاب / ز بند این عجب پنهانست دریاب

دم ذات خدا اندر دم تست / حقیقت او در اینجا آدم تست

خوشی آنکه او را دید در ذات / گذشت او جسم و جان جمله ذرات

نبیند هیچ کس او را چنان باز / که تا اینجا نگردد چشم جان باز

در ترک خود گوید

سر خود دور کن گر دانی / که مردن بهتر از این زندگانی

سر خود

سر خود دور کن تا یار گردی / ز نقطه بگذری پرگار گردی

سر خود دور کن اندر بلا تو / بمانند شهید کربلا تو

سر خود دور کن مانند جرجیس / چرا چندین شوی در مکر تلبیس

سر خود دور کن مانند عیسی / که تا گردد ز پنهان تو پیدا

سر خود دور کن تا خود تو باشی / بخود عالم اکبر تو باشی

سر خود دور کن مانند گوی / بزن چوگان عشقش تو های هوی

سر خود دور کن در حکم خوان شو / ز عین این جهان دون برون شو

سر خود دور کن پس جان بر افشان / عیان بینست تا جان بر افشان

سر خود دور کن مانند عطار / که تا چون او شوی واصل در اسرار

چرا بر جا همی لرزی تو چون بید / نخواهی یافت تو دیدار جاوید

چرا بر جا همی لرزی چنین تو / از آن اینجا نه مرد پیش بین تو

چرا بر جا همی لرزی و خواری / نه بر مانند مردان پای داری

اگر از خود بمیری زنده گردی / چو خورشید زمان تابنده گردی

اگر از خود بمیری در فنا تو / بیابی بود بود ابتدا تو

اگر از خود بمیری جان شوی کل / یقین اینجا بکه جانان شوی کل

نداری تو خبر زین دهر خونخوار — که خواهد ریختن اینجای خون خوار

بریزد خونت اندر خاک دنیا — گذر کن زود ازین تابان دنیا

حقیقت چیست نابودن بدنیا — خبر دریافتن ز اسرار عقبا

حقیقت چیست اینجا سر بریدن — وصال دوست اینجا باز دیدن

حقیقت چیست پیش از مرگ مردن — چو مردان جهان این ره سپردن

حقیقت چیست چون عطار بودن — همیشه واقف اسرار بودن

حقیقت چیست محو جاودانی — که گردد از وجود خویش فانی

حقیقت حق شوی در جوهر خویش — چو برخیزد ترا این جمله از پیش

حقیقت حق شوی ای مرد دیندار — نه بینی خویش را در عین اسرار

حقیقت حق شوی جانان تو باشی — حکیم عالم و دیان تو باشی

حقیقت حق شوی و تن نماند — بجز حق هیچ ما و من نماند

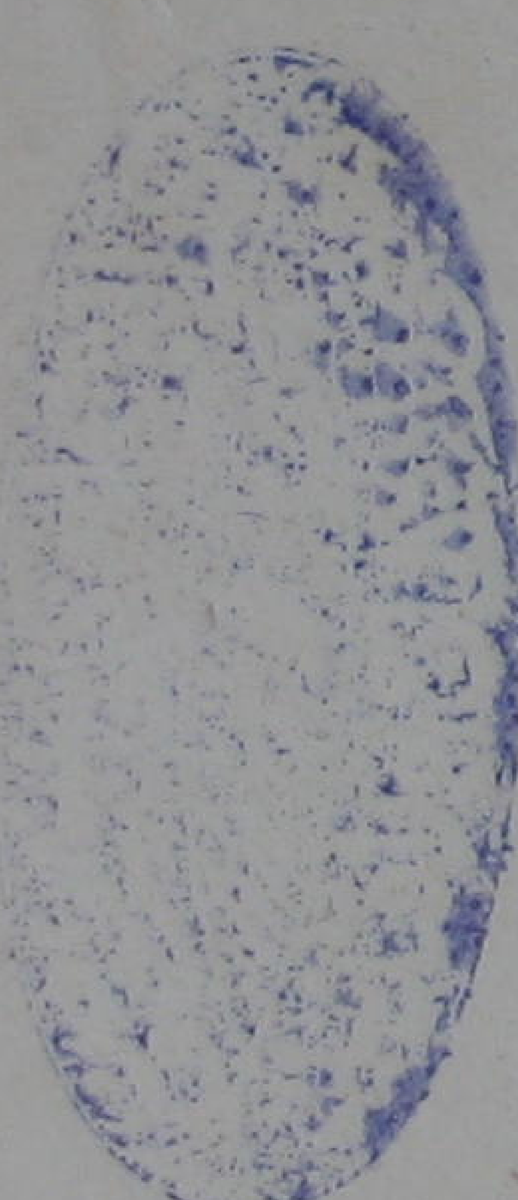
هر آنکو جان دهد دلدار گردد — کسی کز بود خود بیزار گردد

هر آنکو جان دهد در دار دنیا — بیابد عاقبت اسرار عقبا

هر آنکو جان دهد او وصل یابد — چو محو کل شد آنکه اصل یابد

دلا بگذر وجود اندر فنا شو — نمود انبیا و اولیا شو

در مذمت



در مذمت دنیا گوید

حقیقت دانکه دنیا هیچ آمد — همه همچون طلسم پیچ آمد

حقیقت دان که دنیا چون سراب است — بچشم عاقلان مانند خواب است

چرا بر نقش دنیا غره باشی — تو خورشیدی چرا چون ذره باشی

چرا بر نقش خود مغرور گشتی — از آن از یار خود مهجور گشتی

ندانی مرد خود را جوهر اصل — که دریابی تو از دلدار خود اصل

بتو پیداست دلدار خداوند — نمی یابی تو اسرار خداوند

ز اصل خود تو داری عین هستی — چرا در عین این صورت نشستی

ز عین کل کنون گوی ببردی — تو در میدان خود گوی ببردی

بزن گوئی که این میدان تو داری — برخش معنوی جولان تو داری

بزن گوی و چو گوی دوان شو — ازین عالم بسوی آن جهان شو

بزن گوی و آنگاهی فنا شو — عیان ابتدا و انتها شو

خرابات فنا کر اختیارست — که با میدان و گو آنکه چه کارست

خراباتی شود اندر خرابات — بوقت صبح دم میکن مناجات

خراباتی شو و رطل گران کش — دمادم جام وحدت را یکان کش

خرابات شو اندر پیش دلدار ز نام و ننگ خود بگذر بیکبار

در شراب حقیقت نوشیدن

ستان جامی که جام جم باشد بنزد آن دو عالم هم چه باشد
چو آن می میکشی در لا شوی تو نمود عشق در الا شوی تو
چو آن می میکشی نابود گردی درون جان و کل معبود گردی
چو آن می میکشی جان و جهانی ولی که قدر خود آن دم ندانی
چو آن می درکشی خمخانه بشکن غرور عقل ای دیوانه بشکن
چو آن می درکشی در قول تائی همه کون و مکان قول خدائی
شود زان می ترا مقصود حاصل شوی چون واصلان اینجای واصل
شود زان می دو عالم همچو ارزن قدم بر بود بر نابود بر زن
نمی بینم کسی با پای و هولی کزین میدان برد ناگاه گوئی
همه ترسان شده استاده اینجا نهاده چشم بر راه تو دما
مترس از شاه و جان ایثار او کن همه دیدار خود دیدار او کن
همه ذرات در جانان رسیدند تمامت روی جانان باز دیدند
ولی تحقیق تحقیقش کسی دید که از خود کل طمع اینجای ببرید

طبایع

طبایع محو شد از دین او را گذشت از پردهٔ دل تو بتو را
یکایک بر فکند و گشت واصل در آن پس بی نشانی گشت حاصل
عیان یار را کلی نشان دید نه آنگه جسم و جان اندر میان دید
چو ظلمت رفت و نور آمد بدیدار درون جان حضور آمد بدیدار
ازین ظلمت سرای حس فانی گذر کن تا شوی سوی معانی
بمعنی بگذر از اشیا بیکبار که تا باشی در آن حضرت سزاوار
بمعنی جمله مردان ره سپردند ز بود خود بیکباره بمردند
بمعنی جملگی دیدار دیدند نظر کردند و خود را باز دیدند
بمعنی در صفات آنجایگه ذات بدیدند از یکی بی دید ذرات
بمعنی باز بین ذات حقیقی نظر کن عین آیات حقیقی
خدا در بود جانداری ببینیش حجاب آخر دمی بردار از پیش
گرا گوئی تو این اسرار عطار که جوهرها فشاندستی ز گفتار
زهی صافی دلی آیینه جان تو که پیدا کرده راز نهان تو
زهی صافی دل آیینه رخسار که کردی فاش معنی را بیکبار
زهی معنی که اینجا که تو داری درین عالم دل آگه تو داری

عجایب جوهری بس پربهایی | که در عین الیقین اینجا آیی
سرت خواهد بریدن راز جانان | که پیدا کرده‌ای پنهان از این سان
سرت خواهد بریدن همچو گویی | که تا تو بیش از این این سر نگویی
گرت ملک زمین زیر نگین است | بآخر جای تو زیر زمین است
بگورستان نگر تا آن ببینی | نموداری خود آخر باز بینی
بگورستان نگر ای مرد غمناک | ببین آن رویها بنهاده بر خاک
بگورستان نگر ای مرد غافل | که خواهی رفت روزی زیر آن گل
بگورستان یکی ای دیده بنگر | حقیقت کلهٔ فغفور و قیصر
خرابات است گورستان نظر کن | دل آخر بیخبر زین در خبر کن
خراباتی فنا اندر فنا است | ولی عین بقا اندر بقا است
بمیر ای دل چو خواهی مرد ناچار | گذر کن این زمان و رنج در چار
اگر میریم از خود زنده باشیم | خدا را بنده را با بنده باشیم
تمامت بی زبان خواهیم گشتن | بدین راه فنائی شد گذشتن
چو گردی از وجود خویش فانی | بمانی تا ابد در حق نهانی
چو فانی گردی و باقی شوی تو | همه ذرات را ساقی شوی تو

خدا گردی

خدا گردی و یابی جمله در خود | شوی فارغ یقین از نیک و از بد
خدا گردی بوحدت در نهانی | زنند آنگه انا الحق در عیانی
خدا گردی تو در دید خدایی | دهی هر جملگی را روشنایی
خدا گردی تو اندر جمله اشیا | ز پنهانی شوی در جمله پیدا
خدا گردی بصورت هم بمعنی | تو باشی بی شکی دنیا و عقبی
چه گویم هر صفت در معرفت من | چو هستم این زمان کل بی صفت من
زعین معرفت عطار مست است | حقیقت نیست شد و جمله هست است
حقیقت واصل در جوهر ذات | که اینجا میشناسم جمله ذرات
ز من آمد ظهور این عالم جان | که من بودم در اول آدم جان
چنین اسرار اینجا کس نگفته است | که هم گفته و هم حق شنفته است
چنین اسرار بود عاشقانست | ببر گوئی که معنی کام آنست
خراباتی شود خود مست گردان | حقیقت نیست شو خود مست گردان
خراباتی شو و رند جهان شو | دو روزی خود غلامی عاشقان شو
خراباتی شو و رضا پیشه کن | دمادم عشق بازی درگنه کن
خراباتی شو و شو ننگ عالم | بخود زن جمله خاک و سنگ عالم

خراباتی شو و آتش برافروز ... بخود جسم خود اینجای بسوز

خراباتی شو اینجا در خرابات ... رها کن مسجد و زهد و مناجات

خدا را دان اگر صاحب صفاتی ... ان الحق زن که کلی عین ذاتی

در بلای عشق کشیدن و صبر کردن

درین عالم اگر صاحب یقینی ... بلای عشق و رسوائی گزینی

همه محرم شناسی در حکایت ... ازین دان شد نمودار بلایت

بکن اندر بلا صبری چو آدم ... که زین دم رسی در قرب آن دم

کنون صبری کن ای دل همچو او تو ... که تا کارت شود کلی نکو تو

کنون صبری کن ای دل همچو یعقوب ... که مر او بازبینی روی محبوب

کنون صبری کن ای دل همچو یونس ... درون بطن ماهی باش مونس

کنون صبری کن ای دل همچو ایوب ... که رنج کردی بی شکی ترا خوب

کنون صبری کن ای دل همچو موسی ... که یابی لذت گفتار مولی

کنون صبری کن ای دل همچو عیسی ... که ناگاهی رسی در سوی اعلی

کنون صبری کن ای دل همچو محمد ... که تا منصور گردی و مؤید

کنون صبری کن ای دل همچو علی باز ... که تا یابی عیان همچون علی باز

کنون

کنون صبری کن ای دل چون حسن تو ... یکی شو در بخود جان و تن تو

کنون صبری کن ای دل چون حسینی ... که سر در باختی جنت ببینی

حقیقت ای دل بیچاره مانده ... توی پیوسته خود غم خواره مانده

بجز جانان مبین مانند مردان ... رخ از تحقیق او اینجا مگردان

بجز تحقیق چیزی را مبین تو ... اگر هستی بکل صاحب یقین تو

چو زیر خاک خواهی رفتن ای دل ... ترا جز خاک چیزی نیست حاصل

در آن منزل که نامش قبر باشد ... اگر آنجا ترا هم صبر باشد

همه خورشید گردد عین ذرات ... پسند آنکه همه در عین یک ذات

همه خورشید باشد چون ببینی ... همه خود اوست اگر صاحب یقینی

چو خورشید حقیقت رخ نماید ... حقیقت نور خود در جان نماید

نه بینی هیچ جز دیدار خورشید ... نماید سایه محو اینجای جاوید

گمان بردار از خورشید بنگر ... جمالش را تو تا جاوید بنگر

گمان بردار تا یابی رهائی ... رسی در عین خورشید خدائی

گمان بردار چون خورشید پیداست ... حقیقت ماه با ناهید پیداست

هزاران ماه ازین خورشید تابان ... همه ذرات سوی اوست تابان

زنورش عالم جانست روشن — همه پیدا و پنهانست روشن
یقین این مهر اندر خانهٔ ماست — حقیقت عقل کل دیوانهٔ ماست
درین عالم جمال شاه دیدم — عیان ثم وجه الله دیدم
هر آنکه دید رویش جان جان شد — چو جام جمش مصفا و عیان شد
چو مهر دان در درون خود صفا ده — ز جان صلوات بر مصطفی ده
مشو غافل که دنیا نابکارست — تو با نقش ده او ناپایدارست
مشو غافل که مرگت اندر کمین است — ترا جایی که زیر زمین است
مشو غافل دمی بیدار خویش باش — همیشه در پی اسرار خود باش
مشو غافل که غفلت دشمن تست — فتاده بی شکی اندر تن تست
مشو غافل اجل را باور میدار — اگر مردی همی باش هشیار
مشو غافل که وصل دوست اینجاست — حقیقت مغز نیز و پوست اینجاست
مشو غافل که گفتم یادگاری — که سود آخر که اینجا نیست یاری
که روی دوست بیند عیان او — بماند بی نشان و جاودان او
کشد رسوائی عشق از حقیقت — براندازد رسوائی طبیعت

در رضا بقضا دادن و تسلیم دوست شدن فرماید

برسوائی

برسوائی توانی یافت دلدار — اگر آئی تو چون حلاج بر دار
برسوائی توانی یافت رویش — اگر کشته شوی در خاک کویش
اگر کشته شوی این سر بدانی — ز کشتن یابی آخر زندگانی
اگر کشته شوی دل زنده گردی — چو خورشید یقین تابنده گردی
چه باشد صد هزاران جان چه باشد — که عاشق بر رخ دلدار باشد
بکش عطار تا دیدار بیند — ترا هر بر تر از اسرار بیند
بکش تا زندهٔ جاوید باشم — ترا من بندهٔ جاوید باشم
بکش تا زنده ام گردانی ای دوست — برون آور مرا یکباره از پوست
برون آور من بیچاره از بند — که فرمانت روانست ای خداوند
درین بند بلا داری تو آزرم — که در عشق خودم سوزی و سازم
در آن عهدی که بستی روز میثاق — در آن عهدم بکشتی کشته میثاق
من آن عهد در خود راز دیدم — که اینجا عهدت اینجا باز دیدم
مرا عهد تو اینجا گشت تحقیق — که در کشتن بیابم عین توفیق
ز عهدت بر نگردیدم تو دانی — که بخشیدی مرا سر معانی
مرا چون جز تو جانا هیچ کس نیست — بجز تو مر کنیم فریادرس نیست

تو بخشیدی مرا این فضل و حکمت　　رسانیدی مرا در عین قربت
ز وصلت کی توانم شکر کردن　　نهادستم برت تسلیم کردن
شدم تسلیم جانا در بر تو　　اگرچه نیستم من در خور تو
سرم در خاک و خون انداز اینجا　　که تا یابم یقینت باز اینجا
سرم در خاک و خون افکن بخواری　　که کردستم بعشقت پایداری
سرم در خاک و خون افکن حقیقت　　برون آرم دل و جان از طبیعت
شدم تسلیم تو تا جان نیازم　　سر خود بر سرت زین سان ببازم
خوش آنکس پیش از مرگ میرد　　دل و جان هرچه بخشد ترک گیرد
دلا جان تو در خاکست بنگر　　بمیر و از جفای یار برخور
ترا جام فنا باید ز ساقی　　از آن ساقی که دائم مست باقی
فرو کش جام اینجا آن دمانه　　که تا یابی بقای جاودانه
بباید خوردنت بی تلخی روی　　مگردان روی خود را از دگر سوی
چنان در کش بامید وصالش　　که راحت یابی از غیر باکش
چنان کن خویش را آنگاه تسلیم　　که بر در آتش سوزان براهیم
چنان کن خویش را تسلیم جانان　　که اسمعیل خود میکرد قربان

چنان

چنان کن خویش را تسلیم آن دید　　که در هر یک یکی یابی ز توحید
چنان کن در یکی تسلیم جانت　　که ذات حق شود کلی عیانت
چنان تسلیم کرد آن جان و دل را　　که در آندم ندانی مرجل را
چنان تسلیم کن جان بر در یار　　که ناپیدا بجانی بر در یار
چنان تسلیم کن جان از دل و جان　　که جان یابی و آن خورشید تابان
چنان تسلیم کن اندر آن ذات　　که نور قدس بینی جمله ذرات
چنان تسلیم کن جان در جلالش　　که یابی در نمود جان وصالش
چنان تسلیم شو مانند مردان　　که یابی اندر آن دم جمله جانان
از آن دم کز توکل تسلیم کردی　　بساط جسم و جانرا در نوردی
مشو غافل دمی ای جان در آن دم　　که بنماید رخ جانان در آن دم
همه مردان دم راز دیدند　　که جمله اوست آن دم باز دیدند
حقیقت آخر آن دم وصالست　　در آن دم عاشقانرا جمله حالست
چو جانان رخ نماید اندر آن دم　　خیالی بینی اینجا جمله عالم
چو جانان رخ نماید اندر آن راز　　حجاب از روی خود انداز و باز
چو جانان رخ نماید آخر کار　　بر افتد این حجاب آخر بیکبار

چو جانان کردی پیوسته باشی ازل را با ابد پیوسته باشی
چو جانان کردی از عین وصالست یکی بینی همه اندر جلالست
یکی بینی ده و بی اینجا رها کن عیان جسم جان کل خدا کن
خدائی بود اینجا تو فنا کن پس آنگاهی سرایات خدا کن
خدا بین بود خود را بود و بین مبین بر جلکی او را نکو بین
اندو بشناس عشق و در فنا شو حقیقت محو کن جمله خدا شو
تن اندر عشق ده گر مرد کاری نه همچون عاشقان بر ده باری
تن اندر عشق ده تا در قیامت بماند جاودانی دید لقایت
تن اندر عشق ده تا راز یابی بکل روی جانان باز یابی
تن اندر عشق ده چون انبیا تو مثال انبیای کش بلا تو
تن اندر عشق ده تا آخر کار برافتد پرده چشمت بیکبار
تن اندر عشق ده صاحب دلانه که تا یابی بقای جاودانه
تن اندر عشق ده و جسم در باز حقیقت جسم را با اسم در باز
تن اندر عشق ده تا اصل یابی هم از عشق حقیقی وصل یابی
تن اندر عشق ده تا جان شوی تو درد جان جز کل جان شوی تو

تن اندر

تن اندر عشق ده و زبی نشان بیابی آخر حقیقت لامکانی
تن اندر عشق در د عشق میگو جانی بی نشان از عشق می جو
اگر مرد رهی از عشق مگریز حقیقت از بلای او مپرهیز
بلای عشق کشی از جان و دل تو جهان چندین اندر آب و گل تو
لقا اندر بلا بنهاد جانان کسی کاینجای خود را داد جان آن
قلم بنوشت بر لوح آنچه او گفت چنین کرد و چنین بود و نکو گفت
قلم بنوشت که اینجا باز بیند کسی که اینجا راز بیند
قلم بنوشت اینجا سر اسرار که تا اکنون چه آید راز دیدار
قلم رفت بر ذرات عالم از آن بنماید او کنجی دمادم
قلم رفت است اندر اصل فطرت یکی در بعد و دیگر عین قربت
قلم رفتست هرکس آنچه زاید یکی اندر لقایت عین تقلید
قلم رفتست می آید دمادم قضا بر جان زندان آدم
دمادم می نماید راز هایار در جان دینا نمی آید بدیدار
دمادم می نماید هرچه خواهد قضاء رفته او کس نکاهد
قضاء رفته را تدبیر عرض کست در آخر تا بدانی زانک ترست

قضای رفته را تسلیم گشتیم	از آن بی ترس و خوف و بیم گشتیم
قضای رفته را تدبیر اینست	که عطار از حقیقت پیش بین است
قضا رفتست و تسلیم باریم	ستاده این زمان در پای داریم
و ما تسلیم
یکی می بینم از عشقت سراسر	که خواهد رفت در عشقت مرا سر
ز عشقت این چنان واصل شدستم	که زان تو عیان حاصل شدستم
منم این لحظه فارغ دل نشسته	میان عاشقان واصل نشسته
منم اندر طلب هم دیده مطلوب	عیان در دیده ام نشسته محبوب
جنان در دیده ام بنموده راز	که میگویی بعشقم خویش در باز

در صفت عیسی جان و ترک تعلق او فرماید

یقین عیسی جانم پایدار است	که بر چارم فلک امیدوار است
اگرچه عیسی تو روح پاکست	جدا مانده ز آب دیده خاکست
ولی چون سوزنی کرد حاجبش	حقیقت برد آن سوزن حجابش
ببین سوزن بماند اندر ره تو	نشسته همچنان بر درگه تو
چو بینی سوزن حجابست آن درین راه	که یار گشت از عشق تو آگاه
چو بینی سوزنان حجابست اندرین سر	که یار یافت دیدار تو ظاهر

چو بینی

چو بینی سوزنان حجاب سالکانست	حقیقت دید تو سر نهانست
درین ره من بجان و تن بماندم	چو عیسی من ببین سوزن بماندم
درین ره سوزنی برد جان حقیقت	فنا کی دم بنزد آن حقیقت
شکستم سوزنی خود را درین بحر	فرو انداختیم و اندرین قعر
شکستم سوزن اندر عشق بازی	که دانستم نباشد عشق بازی
شکستم سوزن و فارغ شدم من	درین اسرارها بالغ شدم من
چو موسی صاحب اسرار عشقم	از آن پیوسته در اسرار عشقم
چو موسی من در اینجا راز دیدم	بطور عشق جانان باز دیدم
چو موسی یافتم اسرار عشق	بدیدم در عیان دیدار مشتاق
چو موسی صاحب سر نهادم	از آن پیوسته در عین العیانم
چو موسی صاحب دیدار طورم	از آن پیوسته چون او غرق نورم
مرا نور حقیقت راهبر شد	دل و جانم از آن کل باخبر شد
مرا نور حقیقت روی بنمود	حقیقت جان و دل دیدم که او بود
مرا نور حقیقت در درونست	بسوی لا نهم ره نمونست
مرا نور حقیقت راز گفتست	همه اسرارهایم باز گفتست

دل و جان در تجلی نا پدید شدند   که در نور حقیقت کل رسیدند
دل و جان رازها گفتند سرباز   از آن عطار اینجا گشت سرباز
دل و جان هر یکی معشوق دیدند   چو پیر عشق در جانان رسیدند
دمی غایب مشو از پرده دل   در اینجا باز بین کم کرده دل
همه در گشت بیرونی از آنی   چه گویم چون تو قدر خود ندانی

کم نه بینی آن معلوم کرده دل
درون دل نظر کن پرده دل

در قابلیت انسان و غفلت او

تو قدر خود نمی دانی ز اسرار   که چونی اندرین صورت گرفتار
تو قدر خود نمیدانی حقیقت   فتادست تو درین عین طبیعت
تو قدر خود نمیدانی زمانی   که تا بنمایدت کلی عیانی
تو قدر خود نمیدانی چه گویم   ز بهر تو چنین در جست و جویم
تو قدر خود نمیدانی که یاری   زمانی کمی در اینجا پای داری
تو قدر خود نمیدانی که ذاتی   چرا افتاده در عین صفاتی
تو قدر خود نمیدانی بتحقیق   که از جان عین جانانی بتحقیق
تو قدر خود نمیدانی که یارت   چگونه کرد اینجا آشکارت
تو قدر خود نمیدانی که بودست   که اینجا با تو در گفت و شنودست

تو قدر

تو قدر خود نمیدانی که دلدار   ز عین خود در آوردت بدیدار
تو قدر خود نمیدانی که اشیا   درون تست پنهان و هویدا
تو قدر خود نمیدانی که عرشی   ز کرسی آمده در عین فرشی
تو قدر خود نمیدانی قلم وار   که بنویسی درین لوح خود اسرار
تو قدر خود نمیدانی بهشتی   که ذات جان درین منزل سرشتی
تو قدر خود نمیدانی که شمسی   ولی اینجا که در عین عمسی
تو قدر خود نمیدانی که ماهی   درون چرخ دل نور الهی
تو قدر خود نمیدانی سمائی   درون جان و دل عین خدائی
تو قدر خود نمیدانی که جبرئیل   ترا آورده هر لحظه بتنزیل
تو قدر خود نمیدانی که هرگز بدانی   که میکائیل و رزقت رسانی
تو قدر خود کجا دانی از آن نور   که اسرافیلی و داری بدم صور
تو قدر خود کجا دانی که روحی   همه ذات روح در عین فتوحی
تو قدر خود کجا دانی فذلک   که در تو درج شد عین ملائک
نمیدانی چگویم جوهری تو   که در عین دو عالم رهبری تو
نمیدانی عیان خویش اینجا   نمی بینی نهان خویش اینجا

توئی آدم توئی نوح یگانه | که در کشتی نهانی جاودانه
توئی عین خلیل الله هستی | که بر نمرود را کردون شکستی
تو اسماعیلی قربان خویشی | تو هم دردی و هم درمان خویشی
توئی اسحاق اینجا سر بریده | بخود دیدار خود بی سر بریده
توئی یعقوب و یوسف باز دیدی | درین جا که بکام دل رسیدی
توئی یوسف ز جاه افتاده در چاه | بتخت مملکت بنشسته شاه
توئی ایوب دیده رنج بسیار | رهائی داده تا هست دلدار
توئی داود بکشاده کره تو | گسسته باز هم این زره تو
سلیمان مطیعت باد کشته | ز مکر طبع دیوان آد کشته
توئی موسی و بر طور الستی | از اسرار خود خویش مستی
توئی عیسی و اندر پای داری | بهر صورت برای پای داری
ذکریا و رفته در درختی | بتیغ عشق اینجا لخت لختی
توئی یحیای زنده کشته کی شد | بخود انبیای دیدهٔ یک
توئی آن مصطفای نور عالم | که بنموده در اینجا سر خاتم
توئی بر شاه علم غیب حیدر | توئی گنجینهٔ معنی توئی در

توحض

تو حوض و چشمهٔ حیوان تو داری | چرا از تشنگی جان بر لب آری
توئی و هم تو باشی جاودانه | بجز تو جملگی باشد فسانه

در صفت یافت و کمال حقیقت خود

زهی اسرارها اسرار دان کو | یکی صاحب دلی بیننده جان کو
زبانست کو همه اوصاف عطار | تو داری در حقیقت جوهر یار
از آن شیوه کنون تکرار کردی | بخود خویشتن اینبار کردی
تو در معراج جان هشیار و مستی | عیان در دید ان سر الستی
جمال دوست دیدی بی زبان تو | بخود باز آ خلق جهان تو
جمال دوست اندر خود نظر کن | بخود جسم و جان زیر و زبر کن
جمالی بی نشانی در در دست | کسی داند که در کرد آن بخود نشست
جمال بی زوال عین خدایت | خدایت در دو عالم رهنمایت

حکایت

چنین گفتست اینجا پاکبازی | که میکردم طلب از خویش بازی
یکی آواز داد ای مرد غافل | چرا حیرانی در ره راهی و بی دل
چه میداری طلب کان کس بدیدست | که از ذات اینجا ناپدیدست

بدیدست لیکن هست پنهان   نیابی آن مگر در خویش پنهان
تو داری آنچه میجوئی کجائی   تو از ما اینچنین از ما جدائی
تو داری جوهر و جویا شدستی   چنین حیران و ناپیدا شدستی
برون میجوئی و من در درونم   ترا بنیک از بد ره نمونم
مرا در جان ببین ای مانده بر در   ز جانت باز بین اسرار بنگر
مرا در جان ببین ای مانده غافل   که اینجا شد مرادات جمله حاصل
مرا میجوئی ام بیرون ز خود تو   ازان جویای اینجا از خرد تو
خرد بگذار ما را در درون بین   یکی خود را درونت تا برون بین
زبان بگشاد آنگه پیر گفتا   زهی احسنت ای بینا و دانا
برون جستمت تا باز یابم   ازان بد مدتی اینجا شتابم
نمیدیدم ترا اکنون چو دیدم   یقین امشب بوصل تو رسیدم
که میدانم که امشب با منی تو   درونم آفتاب روشنی تو
درونم بود می جستم برونت   عجب می یافتم امشب کنونت
کنون من چون تو دارم جمله دارم   توئی در هر دو عالم غمگسارم
بس داغم که اندر دل نهادی   کنون غم رفت آمد وقت شادی

رهائی

رهائی ده مرا از دست غم تو   که بیزارم کنون من زین تب تو
خطاب آمد که بخشید دلت را   گشادم من بیک ره مشکلت را
ز خود غایب شو و ز دل بکن دم   که در جان تو داری هر دو عالم
ز خود غایب شو یکدم بتحقیق   بدانکه امروز دیدستی بتوفیق
چرا بیرون ز خود تو سیر داری   که کعبه در درون دیر داری
چرا بیرون ز خود پرواز داری   که تو اندر قفص شهباز داری
توئی من من توام اکنون تو دانی   بخوردم من ترا از نهانی
شبی بر عاشقی در خواب مستی   بریده بستی از خویش هستی
شده در خواب خاموش اوفتاده   چو مستان سخت بیهوش اوفتاده
مگر معشوق را در خواب میدید   درون خویشتن مهتاب میدید
نظر کرد و رخ او دید در خواب   گرفت از شوق گوش او بشتاب
بجست از جای گفت ای جان کجائی   چنین پیدا چنین پنهان کجائی
چگونه یافتم این جان و جانم   مرا در دست گوش تو از آنم
چو شد بیدار عاشق گوش خود دید   بدست خود شد آنگه بخندید
دلا بیدار شو چون عاشقان تو   بجنب ای دل در اینجایگه جان تو

دلا تا چند گویم با تو هر سر تو ماندە در پی تقلید ظاهر
حجابی نیست جز تو گفتن دوست دگر نه خود همه او بین که کل اوست
همه در تست بگذار این گمان را که تا آیی شد یکی بینی عیان را
تو آن جوهری که جمله اشیا از آن جوهر شدست ای دوست پیدا
حجابی نیست مقصود من اینست کسی داند که در عین الیقین است
نفخت فیه من روحی تو در جسم در اینجا باز ماندستی تو در اسم
نفخت فیه من روحی صفاتی ولیکن در یقین اعیان ذاتی
نفخت فیه من روحی عیانی همه در تست اسرار نهانی
نفخت فیه من روحی از وصالی چرا افتادی در عین وبالی
نفخت فیه من روحی ز دیدار تو داری اندر اینجا سر اسرار
نفخت فیه من روحی و اشیا همه در تو شده اینجا هویدا
نفخت فیه من روحی تو از عرش فکنده نور خود اندر سوی فرش
نفخت فیه من روحی ز جنات حقیقت سجدهٔ تو کردی ذات
نفخت فیه من روحی در آتش درین آتش فتادستی عجب خوش
نفخت فیه من روحی تو از باد ز بود خویش کردم باد آباد

نفخت

نفخت فیه من روحی تو در آب ز نور خود فکندە اندر او تاب
نفخت فیه من روحی تو در طین درین طین بر جمال خویشتن بین
جمالت برتر از حد و کمالست مرا این صورت مبین کین خود خیالست
جمالت برتر از کون و مکانست یقین کون و مکان در عیانست
جمالت رشک ماه هم خور آمد حقیقت مردمی زان برتر آمد
ولی در پردهٔ عزت بماندە درین غربت از آن حضرت بماندە
جمالت صورت و معنی نخودم لطافت بر لطافت بر فزودم
چنان گم کردهٔ در بزم خود تو که بنمودستی از خود نیک و بد تو
حجابی صورتست ای کار دیده خود اندر هیچ و شش با جان دیده
خود اندر جان دیدی شش دا همیشه ز غفلت خویش خویش دید همیشه
مشو غافل حجاب از پیش بردار که در جزو کلی تو صاحب راز
رسیدستی کنون در منزل خاک دگر نه بر مقامت حضرت پاک
درین منزل مکن جانا مقامت که یابی بی شکی درد و ندامت
درین منزل بجز در شرع منگر یقین از اصل بیخ و فرع منگر
درین منزل ز دین تقوی نگه دار ز صورت بگذر و معنی نگه دار

درین منزل بتقوی شاد مانی تو   بپاکی از حقیقت داد جان تو
درین منزل مکن بد تا تو آئی   که نیکی یابی از سر معانی
درین منزل نکو نامی بدست آر   که تا باشی حقیقت صاحب اسرار
ازین منزل تو خواهی رفت ناچار   یقین بی صورت بینی دیدش و جار
ازین منزل تو خواهی رفت بیرون   حقیقت عاقبت در جاه و در خون
پس ای جان چون در اینجای زدنیا   نظر کن پیش ازین دیدار مولا
در اینجا تا ازین زآمد شدن باز   بود عشق خود ز انجام و آغاز
چو عطار این زمان دیدار می یاب   همه از جان و دل اسرار می یاب
بقدر عقل خود کن رهبری تو   ره شرع از حقیقت بسپری تو

در سلوک سالک فرماید بقدر عقل

بقدر عقل خود در عین تقوی   بیابی در میان دیدار مولا
بقدر عقل خود در جوهر دل   شوی در راه حق یک ذره واصل
بقدر عقل خود در جست و جوی   از آن پیوسته اندر گفت و گوی
بقدر عقل خود جنات بینی   درین جا بر نفس آیات بینی
بقدر عقل خود پای ز دیدار   اگر باشی ز دیدت تا بدیدار

بقدر



بقدر عقل خود از حق زنی دم   از آن میگوی اینجا که ز آدم
بقدر عقل خود آدم شناسی   ولی آدم کجا آن دم شناسی
بقدر عقل خود دم زن تو از دوست   که میگوئی تو دائم جملگی اوست
بقدر عقل خود ره برده تو   ولیکن همچنان در پرده تو
بقدر عقل اینجا گاه لافی   ولی اینجا نگشتی تو صافی
بقدر عقل اینجا در یقینی   ولیکن ذات کلی می نبینی
بقدر عقل اینجا که سخن گوی   چو نتوانی برون در سخن گوی
بقدر خود توانی دوست دیدن   نه چندان آن جمال دوست دیدن
بقدر اندر چنین معنی نظر کن   ولی خود را تو از خود هم خبر کن
خبر کن بی خبر خود را تو از دل   که مقصود تو اینجا هست حاصل
خبر کن بی خبر خود را تو از جان   که اینجا می توانی یافت جانان
خبر کن بی خبر خود را ز معنی   که اینجا می توانی یافت مولی
خبر کن بی خبر خود را تو از دست   که فرق تا قدم خود جوهر اوست
خبر کن بی خبر خود را تو از دید   که معنیء توی و هست توحید
خبر کن بی خبر خود را و بشناس   تو این معنی بدان از عشق مهراس

خبر کن بی خبر خود را از آن ذات   که اینجا نقش گردد جمله ذرات
خبر کن بی خبر خود را از آن یار   که این سر کرد اینجا او پدیدار
خبر از جان بپرس و از یقین بین   تو جان را دید را از اولین بین
قل الروح است من امر از سوی ذات   دمیده نفخه اندر جمله ذرات
قل الروح است از دیدار بیچون   نموده روی از اسرار بیچون
قل الروح است سر ذات دیده   حقیقت عین آن آیات دیده
قل الروح است عاشق داند این سر   که او دیده است این معنی و ظاهر
قل الروح ار بدانی آخر کار   حجاب او براندازد بیکبار
قل الروح ار بدانی وصل یابی   که او اصلست از وهم اصل یابی
قل الروح ار بدانی در درونت   حقیقت او شود مر رهنمونت
قل الروح ار بدانی در جهان تو   یکی کس دانت اندر مکان تو
قل الروح است اینجا در دمیده   در اینجا دم در دم واصل رسیده
حقیقت جانست اینجا جوهر ذات   مزین کرده اینجا جمله ذرات
حقیقت پرده او جسم آمد   خدا بود که در اینجا اسم آمد
نموده جملگی در اسم آمد   همه بیدار دید جسم آمد

ولی تن

ولی تن دل کن و دل کن همه جان   کز این معنی بیابی سر جانان
دلست آیینهٔ سر جلالست   ولیکن جان یقین عین وصالست
دلت آیینه شد تا جان نماید   ز جان آنکه رخ جانان نماید
دلت آیینهٔ سر تجلاست   درین آیینه است دیدار پیداست
دلت تا دار زنده همچو عیسا   که تا گردد حقیقت او مصفا
ترا غیبی درون دل نشسته   بتقوی از طبیعت باز رسته
چهارم آسمان دل مصفاست   حقیقت منزل ماوی عیسی است
درین جا عیسی جان باز ماندست   درین وحدت چه صاحب راز ماندست
اگر در منزل عیسی رسیدی   حقیقت ذات در چارم بدیدی
یقین در چار طبع خود بنگر   که چارم آسمانست ای برادر
درین چارم سما در سوی جسم   بمانده لاجرم در صورت اسم
ولی چون راز آمد در چه پاکست   که عیسی مصطفا ذات پاکست
نظر کن دل که ماوای عیسی است   حقیقت عیسی جانست در اینجاست
بمنزلگاه دل دارد وطن او   حقیقت دید بود خویشتن او
زهی اسرارها اعیان نموده   در در ذات بر عالم گشوده

۲ زهی اسرارها اسرار آن گیست ‌‌ که بشناسد که اینجا جان کیست

۳ زهی اسرارها اسرار جانها ‌‌ درو هر لحظه صد سر نهانها

حکایت سؤال کردن از بایزید قدس سره

یکی از بایزید این باز پرسید ‌‌ که اینجا که حقیقت حق توان دید

بجسم صورت او را می توان یافت ‌‌ بگو تا من خبر یابم از آن یافت

جوابش داد سلطان حقیقت ‌‌ که او را کی توان دیدار طبیعت

ببیرون هیچ کس او را ندیدست ‌‌ چه گر با جمله در گفت شنیدست

ببیرون کی توانی یافت جانان ‌‌ که در تن ظاهر و در جانست پنهان

ببیرون و درون هر دو یکی است ‌‌ حقیقت جان و جانان بی شکی است

یکی بین و ز دوئی بگذر این راه ‌‌ که غیری نیست جز دیدار الله

اگر اینجا بصورت او تو بینی ‌‌ بنزد عاشقان باشد دو بینی

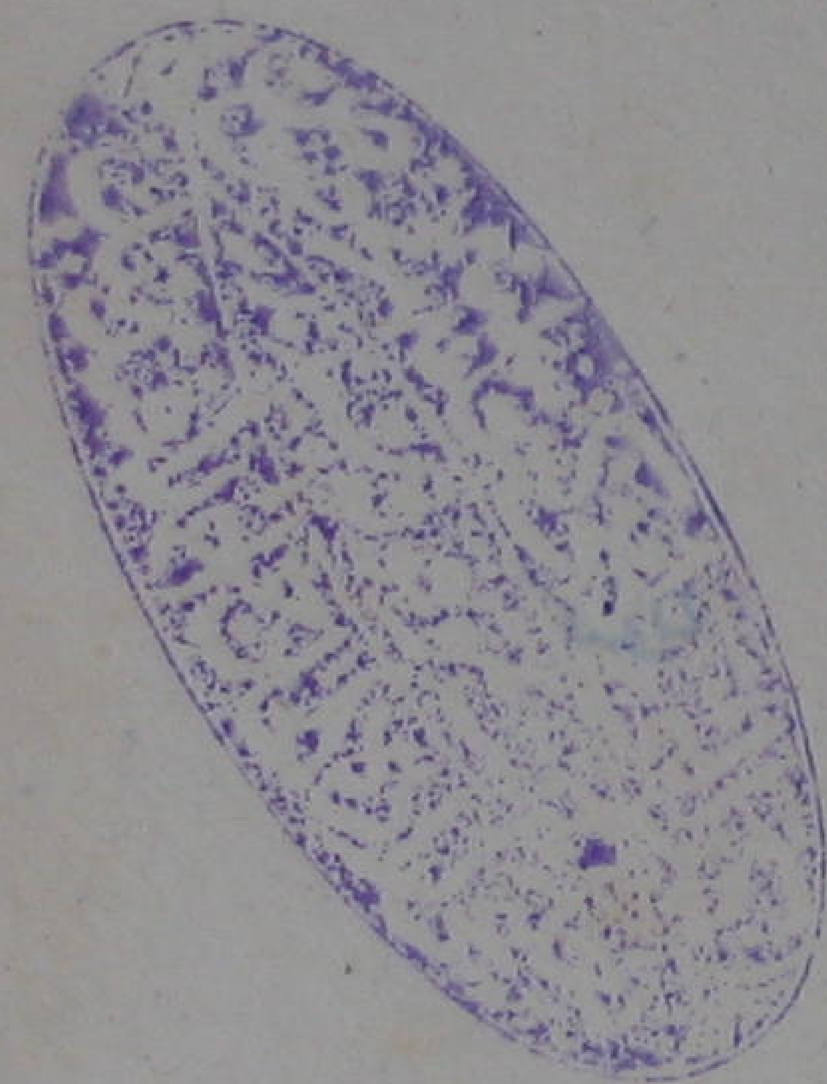
بمعنی باز بین او را باو باز ‌‌ که اعیانت چنین باشد همه راز

باو را ذات او بی خویش یابی ‌‌ تو این معنی ز بیش اندیش یابی

به بی خویشی جمال او بیابی ‌‌ نه بینی خود کمال خود بیابی ‌‌ خویشی

به بی خویشی بخود آرت شود دست ‌‌ که اندر کس میانه ننگری پوست

بی



به بی خویشی تو اندر عالمی دید ‌‌ مر او را بنگری در عین توحید

به بی خویشی جمالش میتوان یافت ‌‌ درون نورش جلالش میتوان یافت

چو آن نورش درون دیده آمد ‌‌ که در نورش رخ جانان دیده آمد

درون دیده اش در دیده می بین ‌‌ تو دیدارش یقین در دیده می بین

اگر در دیده دریابی وصالش ‌‌ عیانا بینی تجلی و جلالش

نظر کن دیده را بنگر رخ یار ‌‌ که از دست آمد اینجا که بدیدار

زهی نادان بخود گر دیده تو ‌‌ از آن اینجا نه صاحب دیده تو

ز نور دیده تو آشنا شو ‌‌ در این دیدار دیدار لقا شو

ز نور دیده بخود او لقایت ‌‌ همی گردانت آنجا ها بجایت

ز نور دیده بنگر روشنایی ‌‌ که از وی داری اینجا آشنایی

ز نور دیده بنگر جمله اشیا ‌‌ کزین نورست آنجا جمله پیدا

ز نور دیده بنگر بر فلک ماه ‌‌ که نور دیده بر جایی برد راه

ز نور دیده بی شک عقل یابی ‌‌ که این تحقیق نه از نقل یابی

ز نور دیده بنگر عرش و کرسی ‌‌ حقیقت هست بی شک روح قدسی

ز نور دیده بنگر جان عنصر ‌‌ که این نورست مر اسرار عنصر

ز نور دین بنگر آتش و آب   که خاک و آب این اسرار دریاب
ز نور دین عاشق کرد اینجا   گرو یابی جمال خود اینجا
جمال بی نشانی در دین دیدم   حقیقت جان جانان در دین دیدم
جمال از دیدهٔ جان مصطفی یافت   که اینجا آگاه او دید خدا یافت
بچشم جان تمامت یافت ذرات   که چشم جان او در دیدهٔ ذات
بچشم جان جمال دوست او دید   چنانکه آنجا عیان اوست او دید
جمال او خبر دارد ز جمله   که در روضه خبر دارد ز جمله
نظر دارد کنون در جسم جانها   یقین می داند او از نهانها
کنونی
نظر دارد بدین گفتار عطار   که او را کل همی بینم خبردار
حقیقت هر که چیزی از لقا دید   حقیقت آن بنور مصطفی دید
حقیقت مصطفی اندر دل ماست   یقین اینجا که او حاصل ماست
از او خواهیم در او راز بینم   از او هم ذات او را باز بینم
دل عطار از او آگاه آمد   که آنجا گاه دید شاه آمد
دل عطار از او آنجا لقا دید   حقیقت جان جانان در بقا دید
دل عطار این دم واصل آمد   که مقصود از محمد حاصل آمد

چه به زینی

چه به زین دوست می دارد که از ما   شود اینجا چو بی شک او خبردار
چه به زین دوست میدارد بدینا   که می بیند درون دیدار مولا
چه به زین دوست میدارد دین راز   که روی جان جان بیند همه باز
همه وصلت و هجران رفت از پیش   همه جا یافت جان جان از پیش
همه وصلت و دیدارست اینجا   دلت جانانه بیدارست اینجا
چو می بینم همه دیدار جانانه   همی گویم یقین اسرار جانانه
همی بینم یقین نور خدایی   مرا زانست اینجا روشنایی
چو نور یار در جانم عیانست   از آن پر نورم این شرح و بیانست
من اینجا نیستم نور خدایم   یکی ام در یکی من نه جدایم
من اینجا نیستم چون جمله او ست   حقیقت بود خود دانم کل دوست
من اینجا یافتم اعیان آن ذات   که تابانست اندر جمله ذرات
نظر کردم من آخر باز دیدم   ز هر ذرات اینجا راز دیدم
چو نور یار آنجا گاه دارم   از آن دائم دلی آگاه دارم
مبین عطار خویش الا که هم یار   حجاب خویش تن از پیش بردار
یقین میدان که بود تو خدا است   از آن آنجاست دیدار بقا است

چو از آدم زدی ز و کوی دائم | که ذرات ولی در عشق قائم
خدابین باش تا خودبین در آنجا | که خودبین باشد اینجا خوار و رسوا
دازوکوی — از و جوی و از کوی آشکاره | از و کس در نمود خود نظاره
دوی چون رفت او در تست موجود | منی و تو کنون از اوست مقصود
دوی رفت و ترا شد او یگانه | از و داری حیات جاودانه
تو اولی این زمان عطار او تو | چو او بینی یقین باشی نکوتو
تو اولی این زمان در عالم خاک | ترا بنمود از خود صانع پاک
خداوندا تو میدانی که عطار | ترا میبیند اندر عین دیدار
نمی بیند وجود خویش جز تو | نبیند هیچ چیزی پیش جز تو
بجز تو هیچ اینجا که ندیدست | که اندر تو حقیقت ناپدیدست
بجز تو هیچ در عالم ندارد | که جز دیدار تو هر دم ندارد
دانا ست — بتو ~~[illegible]~~ مر عطار ای جان | ترا می بیند اندر عین دیدار
تو در جانی ولی پیوسته جاوید | بتو دارد حقیقت جمله امید
تو میدانی همه اسرار اینجا | که بنمودی همه دیدار اینجا
بدیدار تو جمله راز بیند | امیدی هست کآخر باز بیند

دلی آگاه

دلی آگاه می باید درین راز | که دریابد وصال اینجا یکه باز
دلی آگاه می باید درین جا | که این در باز بگشاید درینجا
دلی آگاه میباید که دلدار | درون او شود اینجا پدیدار
دلی آگاه میباید چو عطار | که بروی کشف گردد جمله اسرار
دلی آگاه میباید ز توحید | که یکی باید اینجا گاه در دید
دلی آگاه میباید چو آدم | که اینجا که ~~[illegible]~~ صفی یابد از آدم
دلی آگاه میباید که چون نوح | درین دریا بیابد قوت روح
دلی آگاه میباید که در راز | چو ابراهیم یابد سر او باز
دلی آگاه میباید که از جان | چو اسماعیل گردد خویش قربان
دلی آگاه میباید در آفاق | که گردد سر بریده همچو اسحاق
دلی آگاه میباید که محبوب | حقیقت باز یابد همچو یعقوب
دلی آگاه میباید چو یوسف | که در هر حال باشد بی تأسف
دلی آگاه می باید چو موسی | که گردد سوی طور عشق یکتا
دلی آگاه میباید چو ایوب | که اندر صبر یابد عین مطلوب
دلی آگاه میباید چو صالح | که داند کآن هر جانش فصالح

دلی آگاه میباید نظاره	زکریا وار گشته پاره پاره
دلی آگاه میباید چو عیسی	که دریابد حقیقت قرب اعلا
دلی آگاه میباید چو احمد	که گردد در عیانش کلی مؤید
دلی آگاه میباید چو حیدر	که دریابد حقایق را سراسر
دلی آگاه همچون مرتضی کو	که تا بیخود شود گردد خدا او
دلی آگاه میباید حسن وار	که جام زهر نوشد از کف یار
دلی آگاه میباید حسینی	شهید عشق گشتن بهر دینی
دلی آگاه میباید چو اصحاب	که دریابند خورشید جهانتاب
دلی آگاه میباید چو منصور	که صورت محو گرداند شود نور
دلی آگاه منصور آید آنی	حقیقت باز دانی این معانی
حضوری گر ترا همراه باشد	دلت پیوسته با الله باشد
حضوری دل به از طاعت بر ماست	حضور اینجا یکی مرمهر ماست
حضوری دل همه مردان گزیدند	پس آنگاهی بکام دل رسیدند
حضوری دل نماید هر چه جوئی	سزد گر راز دل آنگه بگوئی
حضوری دل محمد یافت از خویش	حجاب آب و گل برداشت از پیش

حضوری

حضوری دل یقین همراه او بود	که هر جبریل پیک راه او بود
حضوری دل در اینجا از یقین یافت	که دل را اولین و آخرین یافت
حضوری دل بگفتن من رآئی	چو بود آنجا رسی این سر بدانی
حضوری دل بجز جانان نبیند	نمود جسم و دید جان نبیند
حضوری دل یکی بیند بهر حال	نگردد او بگرد قیل یا قال
بهمت در یکی آنجا قدم زن	وجود خویشتن هم بر عدم زن
بهمت در یکی لا را نگر تو	عیان خویش الا را نگر تو
بهمت این بیان از من نگه دار	که بی عقلانه می گویم اسرار
بهمت چون همه برداری از پیش	یکی بینی حقیقت جملگی خویش
همه حق بینی و در لا شوی تو	ز دید خویشتن الا شوی تو
همه حق بینی آنجا در یقین باز	یقین بینی اولین و آخرین باز
همه حق بین جز حق نیست حقا	چه لای نفی و چه اثبات الا
همه حق بین در آن با خویشتن دار	و گرنی خویش بینی بر سر دار	خویشتن
دلا دریای وحدت جز یکی نیست	محقق را درین معنی شکی نیست
بخواندی سورهٔ طه سراسر	ز موسی در این معنی تو باور

درختی دید موسی آن شب از دور | ز صد فرسنگ ازو می تافته نور
ببین چون بشد آن بینش بجان او | ز قربت تا سوی نور درخت او
همی زد آن درخت انّی انا الله | ازان کو بود واصل اندرین راه
ازانی در انا الله بود پر نور | که حق گر گفت این آیات مشهور
درختی این چنین قربت بیابد | که در دیدار این وحدت بیابد
درختی اینچنین گفت این راز | بکردم بر هم از اسرار کل باز
درختی اینچنین ~~...~~ مشهود | که موسی را عیان نور بنمود — بنمود
درختی اینچنین در منزلست | که گفتارش گشاد مشکلاتست
درختی یافتست این قرب دوست | که میداند که بود بود او اوست
رواست انّی انا الله گفتن او | که پنهان نیست گوهر سفتن او
رواست انّی انا الله گر بگویی | کجا گر خویش بینی دست شویی

روا است انّی انا الله از درختی | ز وصل انی بگو بر بند رختی

در ذات خود گوید

چو حق دیدم فنای من کنون بدم | که در عین بقای کل رسیدم
چو حق دیدم من و واصل ببودم | بخود ذات او حاصل نبودم
چو حق دیدم دلا در عین تحقیق | حقیقت را شدم از سر توفیق

منم حق

منم حق هیچ باطل نیست ذاتم | ببین اکنون در اعیان صفاتم
مرا الهام می آید که جان شو | برون از عین این کون و مکان شو
مرا الهام می آید ز دلدار | که گم کرد آن بخود خود بیکبار
مرا الهام جانانست امروز | که پیدایم پنهانست امروز — امروز
همه ذرات من اندر سماعند | بگرد عقل جان آنجا وداعند
همه ذرات من در حق رسیدند | بخود جان جان از حق بدیدند
همه ذرات من جویای یارند | حقیقت جملگی جویای یارند
همه ذرات من در ترجمانند | دمادم جمله در شرح و بیانند
همه ذرات من اندر فنا اند | یکی لیک در عین بقا اند
همه ذرات من اندر نمود آن | عیان بنموده در آنجای دیدار 2
همه ذرات من نابود گشته | که تا آنکه همه معبود گشته م
همه ذرات من از خود نهانند | ز دیدار لیکن در عیانند
همه ذرات من از او لیکن باز | بدیده جمله را از آخرین باز
مرا امروز این معنی حقیقت | شده پیدا در اینجا از شریعت
ز شرع و آن اینجا دیده ام من | بغیر از من ز کس نشنیده ام من

چو شد عیسی پیشوا آمد در اینجا　　حقیقت کل خدا آمد در اینجا
عیانم تا نهان دیدم حقیقت　　چنین طالب اسرار دقیقت
ز وصلش کردلت آگاه کردم　　وجود تو عیان شاه کردم
ز وصلش برخور اینجا گاه تحقیق　　که به زین دست ندید یابی توفیق
کنون چون زنده در عین صورت　　ترا بنما براین معنی ضرورت
~~هم اندر زندگانی دوست بردس　　حقیقت جمله جسم جان~~
هم اندر زندگانی بشناس دوست　　حقیقت جمله جسم و جان جمله خود اوست
هم اندر زندگانی یاب دلدار　　تو می خواهی شدن در باب هر یار
هم اندر زندگانی خود او کرد　　که تا باشی حقیقت اندرو فرد
ازو دم زن که او اندر دم تست　　حقیقت همدم و هم آدم تست
ازو دم زن و زو می گوی دایم　　دوای درد ازو میجوی دایم
ازو دم زن و زو میگو سخن نو　　همی کن فاش اسرار کهن نو
ازو دم زن چو زان دم آمدستی　　ز عین او تو همدم آمدستی
ازو دم زن تو در اعیان او باش　　ازو پیدا شوی اعیان او باش
ازو دم زن که او جان دل تست　　حقیقت وصل کل زو حاصل تست

ازو

ازو دم زنکه جانان اوست تحقیق　　حقیقت درد درمان اوست تحقیق
ازو دم زن در اینجا که فنا کرد　　اگر هستی در اینجا صاحب درد
ترا در نور او هست آشنایی　　از آن نوری تو در عین خدایی
ترا در نور او باید شدن پاک　　که تا واصل شوی در خطهٔ خاک
ترا در نور او باید شدن جان　　که تا جانت شود در وصل جانان
ترا در نور او وصلیست پیدا　　حقیقت رفته فرع اصلیست پیدا
چون عطار این زمان عین بقا کرد　　برانداز این حجاب و کل فنا کرد
همه رنج تو از نست و ز صورت　　از آن این دم نمی یابی حضورت
حقیقت هر دم اندر ماجرایی　　ز غفلت مانده در چون و چرایی
مکر چون و چرا زین فعل بگذر　　صفات و ذات و در فعل منکر
چرا خود را چنین محبوس داری　　که دیده در پی محسوس داری
اگر باشی چنین در خطهٔ خاک　　از آلایش کجا گردی یقین پاک
اگر اینجا چنین نادان بمانی　　بمیری ره سوی معنی بدانی
تو چه کاو ض هر دو یکی دان　　که این معنی حقیقت بی دان
تو چو در لذت نفس و هوایی　　مثال قطره اندر دریا جدایی

مشو در عین لذات بهیمی | اگر جویای جنات نعیمی
صفا ده اندرون از شهوت و آز | چو مردان اندرین سر بر افراز
صفا ده اندرون از زشت خوبی | اگر گردی چنین بی شک نکوئی
صفا ده اندرون از خواب کردن | بنه سر دیگر شرع از صدق گردن
خدا در تست بی آلایش دوست | وجود خویش کن بالایش دوست
چو عطار آن زمان بین ذات بیچون | که ذکر کردم ز خویش هفت گردون
زحق در حق یقین حق یافتست او | ازان در جزو و کل بشتافتست او
زحق در حق چنان شد در فنا باز | که از حق یافت حق حق را لقا باز
زحق در حق چو از صورت گذر کرد | حقیقت بود از حق خبر کرد
زحق در حق حقیقت حق نهان دید | حقیقت حق عیان عین العیان دید
زحق در حق چنان موجود آمد | که او را جمله حق مقصود آمد
زحق در حق لقای جاودان یافت | نظر کرده خود اندر جان جان یافت
زحق حق گفت می باطل ندید او | همه ذرات جز واصل ندید او
زحق حق گفت در رازی نهانی | همه در شرح و اسرار و معانی
زحق حق گفت اینجا سر مطلق | زحق دم زن درین سر از انا الحق

زحق حق

زحق حق گفت کل را دید تحقیق | زحق در حق زهی دریافت توفیق
چنان در حق عیان جاودان دید | که از یک ذره او هر دو جهان دید
چنان در حق عیان سر لا شد | که گوئی دائما دید خدا شد
دلا در لا نگر این لحظه اینجا | شده در عین الا الله یکتا
دلا در راز الا الله عیانی | ولیکن مانده در دوری جهانی
زهی سر نعمت فیه دیده | ازان منزل بدین منزل رسیده
کمال بی نشانی در تو پیدا | توئی در راه جانان کل مصفا
کمالی بی نشان داری اینجا | ازان در عشق بر خود در اینجا
دمادم می دمی در بی نشانی | ازان در عشق روح جاودانی
دمادم می دمی در نقش ذرات | حقیقت زنده کرده جمله ذرات
دمادم می دمی وز آن دمی تو | حقیقت بود ذات آدمی تو
حقیقت زنده کی در جمله هستی | همی دانم که کل از نفخ حی
عیانی لیک پنهانی ندیده | کسی رنگی تو در اینجا ندیده
نه خواننده جانی اینجا حکیمان | کجا دانند اینجا که لئیمان
تو نطقی در همه گویا شده ستی | درونی اندر همه بویا شده ستی

تو نطقی در زبان و آن گویی / تو بشنیدی ز جان بانگ گویی
تو نطقی و حقیقت روح پاکی / عجب افتاده اندر سیر خاکی
بگرد خاک می گردی همی تو / درونش می دمی و هر دمی تو
ز سوی ذات در عین صفاتی / حقیقت این زمان دیدار ذاتی
ز لای این زمان در عین الّا / حقیقت اسم دیده در مسمّی
مسمّایی و لیکن جسم بودم / از اول بی شکی بی اسم بودم
همه اسم از تو موجود و تو بی جان / همه پیدا بتو هستی تو پنهان
ز آب و تر ز آتش بینم اینجا / از آنم سخت خوش می بینم اینجا
دلا هر باد را بشناس در خود / مکن او را مسلّط باز بر خود
حقیقت آب را عین العیان بین / از او مر جمله اسرار نهان بین
حقیقت آب اینجا زندگانیست / درو بسیار اسرار معانیست
فتاده او خوش و تر در ره جان / حقیقت میرود او جمله جانان
خوش و تر میرود در کوی معشوق / بامید وصال روی معشوق
خوش و تر میرود در جمله پیدا / حقیقت می کند هر لحظه غوغا
خوش و تر میرود در قرب دلدار / شود هر نفس از او اینجا پدیدار

درون باغ

درون باغ و بستان حرم کش / رود در باد و خاک آب و آتش
کند ره هر سوی هر سه بتحقیق / یکی کرد اند آنها را بتوفیق
گهی بر صورت گندم بر آید / گهی بر صورت جو می نماید
گهی بر صورت انگور باشد / درون میوه‌ها چون نور باشد
گهی جان بخشد اندر جمله بستان / که شیر شوق آرد سوی بستان
پس آنگه از بهار و میوه الوان / شود در نقطه در حیوان و انسان   نطفه
شود هر نطفه و بنماید اسرار / ز حیوان میکند انسان پدیدار
در آن هر سه درین بت چون جهانست / حقیقت دید مولا آشکار است
نظر کن نطفه را در عین آغاز / که آبی بود و آبست و ببین باز
حقیقت آب بود و گشته نطفه / که تا پیدا کند همچون تو تحفه
همه آبست و کن تو باز بینی / نظر کن سوی او تا راز بینی
همه آبست و آب آمد جهانش / که اینجا می نماید هر کمالش
همه آبست و از آبیم زنده / چنین آمد بنزد جان بسنده   وان آبیم
همه آبست و آب از جوهر ذات / شتابان می رود در جان ذرات
همه آبست و او در شیب و بالا / حقیقت راه دارد سوی الّا

حقیقت در بهار این سر بدانی   که موجود است در آب این معانی
حقیقت سر بیچون در بهار است   که رنگارنگ صنع کردگار است
هزاران رنگ گوناگون بصحرا   بصنع حق شود از آب پیدا
سه ماه اندر جهان فصل بهار است   بدان این سر که از من یادگار است
درین سه ماه عالم شاد باشد   ز خورشید این همه آباد باشد
چو شش مه بگذرد از گندم و جو   فگنده باشد او بر جمله پرتو
شود پخته ز تاب نور خورشید   دگر سوی دگر دارند امید
حقیقت گوسفند و گاو اشتر   ز حیوانها گیاهها می خورند تر
همه در سوی نطفه باز گردند   ز سر عشق صاحب راز گردند
ز سر عشق هر یک در کمانی   حقیقت زنده گی یابند جانی
ز سر عشق در دریای بیچون   نماید هر یکی نقش دگرگون
ز سر عشق در دیده تجلی   شود پیدا آبی در دار دنیا
درین معنی که من گفتم شکی نیست   که پیدا و نهان غیر از یکی نیست
همه از او شود پیدا او در آب   نماید صورت سرخیز دریاب
از او پیدا شود در نو بهاران   حقیقت میوه اندر باغ و بستان

همه از آب موجود است میدان   من الماء از کلام دوست برخوان
همه خوانند قرآن جمله اینجا   نمی دانند کسی اسرار آن را
همه خوانند قرآن و ندانند   از آن دم سر قرآن ناتوانند
همه خوانند قرآن در شریعت   زهی او می ندانند از حقیقت
همه خوانند قرآن و چه سود است   که کس آگه از و اینجا نبود است
ز قرآنت نماید آنچه گفتم   حقیقت در این معنی که سفتم
نظر میکن ز قرآن شرح عنصر   ز من بشنو دگر معنی چون در
دل و جان بستهٔ این هر چهار اند   ولی این جان عجب ناپایدار اند
بقای صورت آخر چون زوال است   تو جان بشناس که آخر این وصال است
وصال هر چهار از جان بدانی   بوقت کین جهان از خود فشانی
منزه گردی از این جان بیکبار   کنی هر چار اینجا ناپدیدار
دلت در جوهر جانست ساکن   ولی زین چار عنصر نیست ایمن
بر انداز این جهان و راه خود گیر   که پیش از این بنا شد هیچ تدبیر
ولیکن حق شناسی در حقیقت   از این جان گشت پیدا دین دیدست
دو روزی شاد باش و وصل میجوی   از این فرعان حقیقت اصل میجوی

وصال یار اینجا نیز بنمای دری بر روی جانها از وصل بگشای
وصال یار جانها بنمای در دید یکی کن بود جانها در سر توحید
وصال یار جانها بنمای هر دم همی کور از جانها هر دم دمادم
مرا جانها که آخر در ز والله همه جسته یقین در انفعال الله
دلا بنواز مر هر جان اینجا تو خود میدار جانها جان اینجا
در آتش سرکشی دیدش ز اول ولی این دم شکست اینجا مبدل
مسلمان شد یکی کن در نمودش بغرهای اندرین جا که سجودش
دگر هر باد را آزاد کردان ازین جا داد کن او را مسلمان
بغرها سجده اش در بندگی باز که آخر کند در بندگی باز
دگر مر آب را ده استطاعت مسلمانش کن فرهای طاعت
سجودش را بغرها از یقین تو حقیقت مر ورا کن پیش بین تو
حقیقت خاک آنجا که مسلمانست کی ای شده مر خود او اسرار جانست
اگر چه از چهار ان اول کار بسی کردند نافرمانه بسیار
کنون اینجای یک دل در یقین اند بجز تو هیچ در عالم نه بینند
کنون چون همدم عطار گشتند ز خوی نفس بد بیدار گشتند

شما را

شما را میکنم واصل از آن دید که تا کل یکی کردید توحید
شما را میکنم واصل ز دیدار که در آخر کنم تان نا پدیدار
شما را میکنم واصل بحضرت که تا چون من عیان بیند قربت
حقیقت هر چهار از بود الله در اینجا که شود از راز آگاه
حقیقت هر چهار از دید دیدار ز خود کردند اینجا گاه بیزار
حقیقت هر چهار از اصل بودش درین جاینده در گفت و شنودش
یکی بیند او جز یک مدانید وگرنی عاقبت حیران بمانید
یکی بینید چه اول چه آخر که کردم من شما را آن ظاهر
یکی بینید کل اسرار جانان که آخر هستان دیدار جانان
چو من یکتا شوی اینجا حقیقت که تا پیدا شود تان جان حقیقت
درین معنی که میگویم شما را حقیقت می نمایم تان خدا را
دلا در وصل جانانی بمانند چرا در وصل حیرانی بمانند
طبایع را خبر کردم ز اسرار تو نیز اینجا بگه کردم خبردار
حقیقت نور تو از نور ذاتست طبایع مر ترا عین صفاتست
طبایع پرده کرد تو بسته که ایشان بند کردند تو بسته

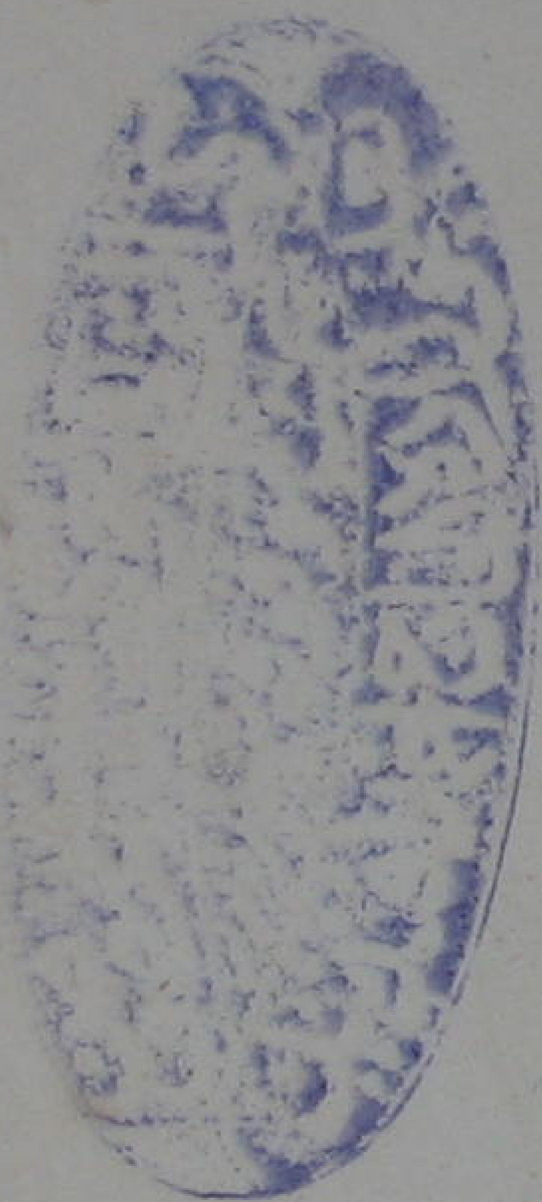
حقیقت هرچه آرست هست کرد — ببسته پرده بنگر کرد برگرد
زنشکر دان خود آگاه میباش — ولیکن در درون باشاه میباش
زنشکر دان نظر را راز بیچون — که این شد و نور هفت گردون
زنشکر دان نظر را راز بنگر — نقوش اینجا بزیر عرش بنگر
زنشکر دان نظرکن بعد ازین لوح — که دریابی ز اینجا گاه صد روح
زنشکر دان نظرکن در قلم باز — بکش بر هرچه میخواهی رقم باز
زنشکر دان نظرکن حور و جنت — ز کوی یاب بی شد عین حضرت
زنشکر دان نظرکن سوی بالا — نظرکن بعد ازین در دید بالا
زنشکر دان نظرکن جبرئیلست — که از حضرت نمی آرد دلیلست
زنشکر دان نظرکن سر میزان — ز میکائیل و چه رزق بستان
زنشکر دان نظرکن ستر آن نور — که اسرافیل در تو میدمد صور
زنشکر دان نظرکن نور پاکست — که عزرائیل کردانت هلاکست
دلا بگذر ز خود این لحظه در خویش — بعشق یار بین این جمله در پیش
بگو بر عاشقان سر نهانی — بزن دمهای شوق لامکانی
اگرنه عشق باشد رهبر جان — بماند تا آید در خویش حیران

اگرنه

اگرنه عشق بودی سر اسرار — کجا پیدا یقین بودی بنزد یار
اگرنه عشق معنی نه آوردی — حقیقت هیچ کس جانان ندیدی
اگرنه عشق بودی در دل و جان — نماندی راز کل اینجای پنهان
اگرنه عشق آوردی پیامی — کجا پیدا بودی پخته زخامی
اگرنه عشق جانان می نمودی — کا نجا این در بسته گشودی
اگرنه عشق هر لحظه درین جا — کند آیینه جانت مصفا
درین جا بی ردی عشق ازل باش — پس آنگه در خدای بی بدل باش
سخن از وصل او میگوی الحق — که او دم میزند جانت انا الحق
وصال عشق را چون در دل آید — حقیقت جزو کل یک نماید
وصال عشق هر کو یافت اینجا — حقیقت شد عیانش جمله اشیا
وصال عشق بود عاشقانست — هر آنکو خود بکشته عاشق آنست
وصال عشق چون جان در آید — ز هر یک ذره صد طوفان بر آید
وصال عشق در اینجاست بنگر — به پنهانت پس پیداست بنگر
وصال عشق دردیست اول کار — با صد درد گردد تا پدیدار
وصال عشق گر بشناختی تو — حقیقت جسم و جان درباختی تو

وصال عشق اینجا آشکارست — ببین کاینجا حقیقت در عیانست
وصال عشق خواهی خود بسوز آن — حقیقت بود بنیت دید بسوز آن
حقیقت عشق اینجا راه بنمود — در آخر کل اعیان شاه بنمود
حقیقت عشق با عقل آشنا شد — که تا هر عقل دیدار خدا شد
حقیقت عشق ذرات جهان را — یقین بنمود اینجا جان جان را
حقیقت عشق دل را کرد آگه — همه ذرات را بنمود آن شاه
حقیقت عشق واصل کرد جمله — که تا گشتند اینجا فرد جمله
همه عشقست اگر خود باز یابی — ز عشق اینجا حقیقت راز یابی
همه گفتار عطارست ازین دید — از آن بگذشت گفت او ز تقلید
گذشت او چو شد از تقلید اینجا — چو یار خویشتن را دید اینجا
چو یار خویشتن اینجا که یافت — میان عاشقان این پایگه یافت
تعالی الله تعالی الله تعالی — که از عشق تو میخواهم وصالی
چنانت عاشقان صراح دیدند — که جز تو هیچ غیری را ندیدند
چنانت عاشقان حیران و مستند — سبو بود خویشتن در هم شکستند
چنانت عاشقان اندر جلالند — عرفت الله کلی گفت و لالند

زهی



زهی از دیدها پنهان و پیدا — نمود بود خود در صورت ما
چنان بر خویشتن عاشق شدستی — که از این شاهد لایق شدستی
ندانند قدر عشقت خام اینجا — که نامی کی شکستند هر جام اینجا
تو معشوقی و جمله عاشق تو — ولی نامی که باشد لایق تو
تو معشوقی و کسی کامی ندیده — درین جا که سرانجامی ندیده
تو معشوقی و جویای تو عشاق — همی گردند کلی گرد آفاق
تو معشوقی و عاشق در وفایت — همی باید یقین دیدن لقایت
تو معشوقی و عاشق مانده خسته — در اینجا دل نزار و دل شکسته
تو معشوقی و عاشق خوار و مجروح — توئی در جسم و در دل قوت روح
توئی معشوق بنمائی ره دوست — زهی عاشق را مر آگه دوست
تمامت سوی خود هر راه ده تو — چو عز عاشقانم جاه ده تو
نمی دانم که هرگز دوست داری — بخواری کشت او را تو بزاری
تمامت دوستان خود بکشتی — بخاک راه خونشان در سرشتی
ز بهر عاشقان بر خوان یکی جام — فرستی تا خورند (نبود) سرانجام — فرو نوشند
طریق عشق جانان بی بلا نیست — تو هم لا شو که در حق هست لا نیست

طریق عشق آن کس باز داند / که تا انجام تا آغاز داند
طریق عشق آنکس یافت چون من / که او را عین گلخن گشت گلشن
طریق عشق جز یکی نبیند / یکی را در یکی از بیش نبیند
طریق عشق من بردم حقیقت / که بسپردم بحق راه شریعت
طریق عشق آن باشد ترا آن / که اینجا می نبینی جز که جانان
طریق عشق اینجا از یقین باز / همه در تست خود را باز بین باز
طریق عشق در جانست و دیدار / بر افکن صورت و جانت بدیدار
ترا صورت بکاری می نماید / خدا دیدارت اندر جان نماید
بلای دل کشیدی هم ز صورت / کز آن پیوسته بردی در کدورت
بلای دل کشیدی در جهان تو / از آن دیدی همه راز نهان تو
بلای عشق اینجا دل کشیدست / ترا زان این همه گفت و شنیدست
بلای عشق در دل راه دارد / از آن کین دل نظر در شاه دارد
بلای عشق در جان و دل آمد / که دل با جان درین عین گل آمد
بلای عشق داند سالک پیر / که آنجا می نگنجد هیچ تدبیر
چو درد عشق بی درمان فتادست / حقیقت راز او با جان فتادست

چو در

چو درد عشق در جان بود درمان / حقیقت درد شد اینجا و درمان
چو درد عشق درمان کرد عطار / عیان مرجانش جانان کرد عطار
ز درد از آگهی درمان طلب کن / ز جان از آگهی جانان طلب کن
ز درد عشق اگر بویی بیابی / دمادم سوی درد او شتابی
ز درد عشق جانها مبتلا شد / همه جانها درین عین بلا شد
بلای قرب جانان خوش بلاییست / که آن جز با خود اینجا نیست
بلای قرب جانان جمله خواریست / نه پیش عاشقان این پایداریست
بلای قرب جانان یافت آدم / ز بیش لحظه که او را بد دمادم
بلای قرب کش در پیش جانان / بکن خویش نوش هر دم پیش جانان
بلای قرب کش اندر نهانی / که تا یابی بقای جاودانی
بلای قرب کش مانند مردان / میان تا خویش دل شاد گردان
بلای قرب کش تا دوست یابی / چنان کانجا جمال اوست یابی
بلای قرب کش اندر بلا باش / بدان جانان همچون اینجا باش
بلای قرب کش مانند ایشان / که خویش است حق بگذر ز خویشان
بلای قرب کش تا حق شوی باز / بنار عشق او می سوز می ساز

بلای قربکش تا جان سپاری / اگر از مردمان هوشیاری
بلای قربکش در نا توانی / که تا یابی بقای جاودانی
بلای قربکش مانند شیطان / اگر خود لعنت از شنود جانان

حکایت

یکی پرسید از ابلیس ناگاه / که چونی این زمان در لعنت شاه
کنون در لعنتی و در جدایی / نداری هیچ با او آشنایی
کنون در لعنتی ای بی وفا تو / نداری هیچ اینجا که صفا تو
کنون در لعنتی وره ندانی / بمانده خوار و رسوای جهانی
چرا سجده نکردی آدم اینجا / که لعنت یافتی در دم آنجا
جوابش داد آن دم پیر رهبر / که کی تو می ندانی هیچ از سر
زمن بشنو منم دانای اسرار / کنون میگویمت سر خبردار
حقیقت من که ابلیس لعینم / میان خلق اکنون نیز بینم
حقیقت سجدهٔ آدم نکردم / در آن دم دوست را فرمان نبردم
نکردم سجدهٔ آدم در آنجا / که میدانستم این سر هم هویدا
چو من در لوح کلی راز دیدم / هم آنجا لعنت خود باز دیدم

بخواندم

بخواندم لوح اندر اولین کار / حقیقت کردم ید لعنت مرا بار
در اول لعنتم چون کرد بداد / بمدزه دانم آنجا کفتن دکو
در اول لعنت من کرد بد دوست / چه غم دارم چو میدانم همه اوست
در اول لعنتم کرد است محبوب / با خر هست امیدم بمطلوب
چو یابم لعنت او را دمادم / چه غم دارم ز فرزندان آدم
مرا میباید اینجا لعنت یار / که بیزارم همی از رحمت یار
مرا میباید اینجا لعنت او دید / که در لعنت یکی بینم ز توحید اندید
خطاب لعنتم در گوش ماندست / از آن دم این دمم بیهوش ماندست
خطاب لعنت یارست در دل / وز آن لعنت مرا مقصود حاصل
خطاب لعنت او در دل و جانست / مرا هر لحظه صد اسرار نهانست
خطاب لعنت جانان مرا هست / خطابم باید اینجاگاه پیوست
مرا چه غم ازین رنج و عذابست / که در جانم نحود از خطابست
مرا چه غم چو جانان کرد لعنت / که در لعنت مرا اعیان حضرت
خطاب دوست دارم در عیان من / از آن بنشستم از خلق جهان من
خطاب دوست دارم تا ابد من / از آن اینجا کنم پیوسته بد من

چو او آدم درین جاگاه بیچون | نگر دم بدم لعنت دگرگون
من از لعنت نگردم تا ابد باز | که در لعنت حقیقت دیده ام باز
من از لعنت بخود دوست دارم | از اول کل سجود دوست دارم
قضای رفته چون تقدیر جانست | مرا از حکم او اینجا نشانست
قضا را اندرست و من تسلیم اویم | نباشد هیچ ترس از گفت و گویم ترس
همه ذرات عالم در قضایند | فتاده همچو من اندر بلایند
سبب من باشم اندر هر بلایی | که بر هر کس رود اینجا قضایی
سبب من باشم اندر نزد هر کس | ترا صاحب سؤال این نکته خود بس
که جمله اوست تا مارا نه بینی | مکن لعنت اگر صاحب یقینی
مکن لعنت اگر خود می کنی تو | یقین میدان که بر خود میکنی تو
منم اینجا درون جمله عالم | بخود لعنت کنند اینجا دمادم
حقیقت کردگار هر دو عالم | بمن دادست فرزندان آدم
حقیقت سر من بخود دلدان | که سری کاید از آن نه بدیدان
همه از من بود این بد آنند | ز من بینند از حق آن بدانند
بمن گفتست ما را وعده دارست | دلم از وعدهٔ دلدار شادست

کنون

22

کنون اندر امید وعده ماندم | که میگوید او از خویش راندم
حقیقت هست لعنت زانکه خواند | ولیکن او ز درگاهم نراندست
مرا میباید اینجا لعنت او | که اندر لعنتم در قربت او
بلای عشق قربت جمله مردان | کشیدند و بدیدند روی جانان
بلای عشق قربت یافت آدم | شد از جنت برون با عین آدم
بلای عشق جانان نوح هم دید | که با کشتی بگرد بحر کز دید
بلای قرب ابراهیم از آتش | بدید و خوش درو خندید خوش
بلای قرب اسماعیل دیدست | که مر اسحق با او سر بریدست
بلای قرب موسی دید در طور | که او آبود راز عشق مسطور
بلای قرب هم دیدست یعقوب | که از دیدار او گم گشت محبوب
بلای قرب یوسف اندرین چاه | کشید و او فتاد ناگاه برگاه
بلای قرب هم ایوب پیمبر | بسی دیدست رنج کرم بر سر
بلای قرب یونس دید اینجا | ببطن ماهی اندر قعر دریا
بلای قرب عیسی دید از اسرار | از آن بردند اینجا پیش سوی دار
بلای قرب پیغمبر کشیدست | که اسرار دو عالم او گزیدست

بلای قرب اینجا که بسی دید   ز بوجهل لعین ورنه خسی دید
بلا دید و سعادت بر مراورا   ز بهر اوست چندین کفر و کورا
لقا او دید ختم انبیا شد   بگفت اسرار ربک با مرتضی شد
محمد با علی اسرار داشتند   که اعیان گشته در نور صفتند
بلا دیدند از این نمودار   که ایشان داشتند اسرار جبار
زهی راز خدا هر دو نمایند   شما بر هر دو عالم پیشوایند
تمامت انبیا را دیده ام من   محمد از همه بگزیده ام من
محمد دید اسرار عیانی   مرا گفت او راز نهانی
مر او را داند و دیگر نداند   که این بیچاره کار رهبر نداند
مرا احمد در اینجا راز دان دید   حقیقت در همه خلق جهان دید
سؤالی کرد از من رهبر کل   که چونی این زمان در عین ای دل
چگونه اوفتاده در بلایی   چنین اینجا گرفتار قضایی
جوابی دادمش آن سرور دین   که این عین العیان هست پیش بین
مرا دانی تو ای سید که چونم   فتاده اندرین دریای خونم
تو میدانی حقیقت راز جمله   تویی انجام هم آغاز جمله

حبیب الله

حبیب اللهی چون و چرایی   سزد گر تو مرا راهی نمایی
تو میدانی که من حق می شناسم   حقیقت هم تو مطلق می شناسم
بنزد خلق ابلیس لعینم   تو میدانی که جز جانان نبینم
خدایی تو مرا کرده بلعنت   بتو دارم همه امید رحمت
خدایی تو یقین دانم حقیقت   که بنمودی رخ از بهر شریعت
بمعنی و بصورت تو خدایی   حقیقت از همه عیبی جدایی
بگو تا آخر کارم چگونست   که نقش من در اینجا که زبونست
جوابم داد آن سلطان بینش   که این دم ملکت احمد آفرینش
همه دنیا بدست تست یکسر   تویی بر جنیان امروز سرور
حقیقت آن خواهد کند آن   ولیکن لعنتی هستی ز قرآن
ترا ابریست اندر پیش خورشید   نخواهد ماند تاریکت چو جاوید
حقیقت ابر اینجا که نماند   که نیکی دیدی در ره نماند
نماند لعنتی تو جاودانه   دو روزی لعنتی در زمانه
ترا توفیق خواهد بود آخر   مرا این کرد سید حکم ظاهر
کنون تسلیم راه مصطفایم   مر او را کمترینه خاک پایم

اگر لعنت کنندم امت دوست | چنان دانم که لعنت رحمت اوست
زهی ابلیس جانان بازدیده | که از احمد در اینجا راز دیده
زهی ابلیس که اندر آخر کار | حقیقت از محمد شد خبردار
زهی ابلیس که اینجا آشنا شد | که بی قهری هر او را رهنما شد
خبر داری خبر داری خبردار | تا بستود اینجا کار عطار
اگر مانند شیطان رهبری تو | قدم در کفر و لعنت بسپری تو
تو چون سالک شوی در آخر کار | نمود لعنت آید بدیدار
درین ره در زمان صد کفر دیدست | گهی عین گمان گاهی یقینست
اگر کافر شوی این سر بدانی | به آخر جان جان ظاهر بدانی
اگر کافر شوی در عشق دلدار | حقیقت باز یابی سر اسرار
اگر کافر شوی در عشق آن ماه | بیابی ناگهانی آن مه خرگاه
اگر کافر شوی در عین محبوب | اگر چه طالبی گردی تو مطلوب
اگر کافر شوی در آخر کار | بر اندازی خودی خود بیکبار
اگر کافر شوی گردی مسلمان | چه گرد این سر جهانی تو نادان
اگر کافر شوی آخر بدانی | ولیکن در یقین حیران بمانی

اگر کافر

اگر کافر شوی مانند منصور | بشرع اینجا روی در کفر مشهور
اگر کافر شوی چون او یکی تو | خدا در بت ببینی بی شکی تو
اگر کافر شوی در عین هستی | تو چندی اندر اینجا بت پرستی
اگر کافر شوی اینجا بتحقیق | بیابی آخر کارت بتوفیق
اگر کافر شوی چون شیخ صنعان | تو گردی عاقبت از کل مسلمان
اگر کافر شوی اسرار بینی | اگر چه در بت و زنار بینی
تویی کافر ولیکن بی خبر تو | نمی بینی بت خود در نظر تو
بت خود بین که گر خود باز یابی | بسوی بت پرست خود شتابی
بت خود بین که او را سجده کردی | دریغا در یقین راه نبردی
بتی داری و اندر دیر مانده | ز پندار این بت اندر سیر مانده
بتی داری و بت را سجده میکن | که پیدا نیست این سر را سر و بن
بت ما زاده در خدا است | که با ما اندرین جا آشنا است
بت ما سر عشق لا یزالست | که اینجا گاه در عین وصالست
بت ما نه چو او بتهای جانست | که هم جان دار دو هم دید جانست
بت ما یافت جان جان حقیقت | برون شد بی شکی از عین طبیعت

بت ما یافت اینجا کامرانی | حقیقت دید سر لامکانی
بت ما در یقین دم از یقین زد | زکفر خود رقم بر عین دین زد
حقیقت بت پرستم در خرابات | رها کردم بیکباره خرافات
حقیقت من ز زهد خویش بیزار | شدستم بسته همچون پیر زنار
حقیقت پیر ما ترسات آخر | چه غم چون بت پرست ماست آخر
حقیقت پیر ما ترسا شد از جان | درون بت روی بنمودست پنهان
حقیقت دوست میدارد از دو بت | که بت گر بازبینی صورت اوست
حقیقت دوست دارد بت حقیقت | که در بت می نماید او شریعت
حقیقت دوست دارد بت که در راز | بت خود سجده اینجا کرد او باز
چو شاه بت پرستان جهانست | حقیقت سجده اش در بت از آنست
مرا او را گشت روشن سر خویشش | که جز نیست هیچ چیزی بپیشش
حقیقت او ز بت پیداست اینجا | ز بت دریافتست اینجای خود را
همه صاحب دلان راز دیده | که این اسرار اینجا باز دیده
حقیقت سجده در پیشش خداوند | از آن کردست کین بت بود پیوند
بدین بت می توان دیدن جهانش | که بت هست عین اتصالش

بدین

بدین بت میتوانی یافت جانان | که اندر بت شدست از عشق پنهان
بدین بت میتوان دیدار دیدن | ازین بت جملگی اسرار دیدن
اگر سجده کنی مانند عطار | به بینی بت پرستی خویش دیدار
پرست
سجود بت پرست خویشتن کن | نمی گویم تو سجده جان و تن کن
سجود او کنی دیدار او بین | وجود خویشتن اسرار او بین
تو لی بت او حقیقت بت پرستست | چو امروز از در دل خویش مستست
تو لی بت سجده کن او را دمادم | که بنمودست رخ در عین عالم
سجود او کن از راه شریعت | که بنمودست اینجا که حقیقت
حقیقت فاش کردم دید دیدار | همه ذرات را کردم خبردار
حقیقت فاش کردم تا بدانند | نوشتم تا همه عالم بخوانند
اگر دل می شناسی همچو عطار | تو چون او جان و دل را کن خبردار
همه جانها طلبکار الستند | درین جا او فتاده نیم مستند
همه جانها در اینجا راز بینند | همی خواهند کو را باز بینند
کسی اینجا نجاتی یافت از ناز | که راه شرع را بسپرد در کار
چو این اسرارها از شرع آمد | ز قرآن سر اصل فرع آمد

تمامت انبیای کار دیده / حقیقت اندرین معنی رسیده

ازان هر نیک را نیکو نمودند / هر آنکو نیک دیده او نمودند

جزای فعل نیک و بد چو پیداست / حقیقت نیک و بد در صورت ماست

همیشه در سلوک انبیا باش / بطاعت دائما عین صفا باش

که گر چه نیک و بد پیداست اینجا / همه از حضرت داناست اینجا

همیشه موبمو او ناظر ماست / بنیک و بد همیشه خاطر ماست

بایمان باز بین دلدار خود را / که ایمانت نماید نیک و بد را

بایمان گوش آنکه کرد کافر / کنون گردد ترا اسرار ظاهر

ترا در سر ایمان روشنائیست / ز ایمانت همه عین خدائیست

اگر کافر شوی مانند منصور / حقیقت کفر بنماید ترا نور

حقیقت نور در ظلمت توان دید / که بی صورت نیاری جان جان دید

ازین ظلمت توانی راه بردن / کنون چون پیداست نور ره سپردن

بشب کن ره تا منزل بیابی / حقیقت نور خود در دل بیابی

بشب کن راه اندر منزل یار / که تا گردی حقیقت واصل یار

بشب دانی بدان منزل رسیدن / جمال دوست در شب باز دیدن

حقیقت

حقیقت ظلمت شب پر ز نور است / تمامت سالکان را شب حضور است

حقیقت ظلمت شب آفتابست / کسی باید که او بی خورد و خوابست

شب تاریک جانان در توان یافت / بجود عشق آسان بی توان یافت

شب تاریک اینجا خلوتی ساز / چو شمعی پای تا سر خویش بگداز

شب تاریک را بسپر چو مردان / شب تاریک سر دیدند و پنهان

شب تاریک در اینجای ره کن / ازین درگاه عزم بار که کن

شب تاریک اینجا جوی رازش / چو یابی راز اینجا گوی بازش

شب مهتاب چون میدیت خوابست / که عاشق خواب کم یابد ز مهتابست

شب مهتاب واصل شو ز اسرار / در آن ساعت بیابی لیس فی الدار

شب مهتاب اگر معشوق بینی / دمی با او تو در خلوت نشینی

شب مهتاب اندر نور باشی / میان جزو کل مشهور باشی

شب مهتاب بنماید رخت یار / که در شب می نگنجد هیچ اغیار

شب مهتاب خود واصل شوی تو / نباید زین سخن غافل شوی تو

شب مهتاب کان شب بدر باشد / در آن شب عاشقان را قدر باشد

شب مهتاب بی شک ره بیابی / چگویم این زمان در عین خوابی

چرا خفتی شب مهتاب ای دوست که تا تو مغز گردی جمله پوست
نیندیشی که چون عمرت سرآید بسی مهتاب در گورت برآید
تو در خوابی و بیداران برفتند عزیزان وفاداران برفتند
بخسب ای دل که تا بیدار گردی مگر تا بستهٔ اسرار گردی
چه دانی تو بمانده غافل و مست که تو در خوابی و جانها که پیوست
سزد گر نور عشقی برفروزی به بیداری چو شمع از خود بسوزی
بسوز ای دل اگر تو سوختستی درون آتشی افروختستی
بسوز ای دل درین راز نهانی که هم خود گفت هم خود را بدانی
بسوز ای دل که همراهان رفتند درین جا خفته تو این دم نخفتند
بسوز ای دل که ماندستی تو غمناک درین ماتم سرای خطهٔ خاک
بسوز ای دل تو چون در ذات اینجا که تا گردی حقیقت ذات اینجا
بسوز ای دل که درد یار دیدی در اینجا غصهٔ بسیار دیدی
بسوز ای دل که مردان چون چراغی تمامت سوختند اندر فراغی
بسوز ای دل که چو منصور مستی مگر چون دیگران اینجای هستی
بسوز و نیست شو در نفخهٔ ذات که آنگه بازیابی عین آیات

تو خود را گر بسوزانی خدائی یکی گردی ولی این دم جدائی
جدائی این زمان از دید دلدار بمانده اندرین صورت گرفتار
ترا چون اصل باد و خاک و آبست درینها آتشی بس تاب تابست
چنانت آتش اینجا برفروزد که خشک و تر درین جا که بسوزد
چنانت باد در پندار آورد که ناگاهت بزیر دار آورد
چنانت گرد آب اینجا روانه که پنداری که مانی جاودانه
اگر آبی زنی بر آتش و باد شود خاکی وجودت جمله آباد
نماند هیچ از دیدار عنصر سخن این بود بر سفتیم چون در
بیاید سوختن این پرده یکبار چنین کن اینچنین در آخر کار
بسوز این پرده تا پیدا نمائی تو اندر خویشتن یکتا نمائی
بسوز این پرده دیدار او بین مبین بد نیست بر جمله نکو بین
در آن ساعت که این پرده برافتد ترا آن دم نظر بر جوهر افتد
الا ای دل چو جوهر باز دیدی جز از دیدهٔ من ناپدیدی
الا ای دل عجب دانم که چونی نمی‌دانم درونی یا برونی
الا ای دل کجائی مرحبا هان دمی بنمای خود را در نهان هان

هزاران پرده در پرده بریدی — میان خاک و خون تا آرمیدی
هزاران پرده در پرده گذشتی — که تا از سر کل آگاه گشتی
هزاران پرده اینجا رفته‌ای تو — چه می‌گویم مگر خوش خفته‌ای تو
خبر داری که جان در راه افتاد — چو یوسف در درون چاه افتاد
چو از چاه بر آید یوسف جان — بدانی آن که هست این راز پنهان

حکایت یوسف علیه السلام

شنیدستی که چون یوسف بدیدند — بجان جمله جمالش می‌خریدند
سیاهی بود پیر و نام فیروز — ضعیف و خسته و مسکین و جانسوز
صد و چل سال عمرش بود آن پیر — ولی و سالکی با رای و تدبیر
بسی اسرار معنی داشت — ز دید و دست همت دل قوی داشت
درون خلوت دل بود ساکن — بطاعت دایما بنشست ایمن
بر او خلق رفتندی دمادم — که او از دوست می‌زد دایما دم
دم او بود روحانی چو عیسی — بصورت اسود و ابیض بمعنی
بقدر خویش بد در عشق حاصل — بسی اسرارها کرده حاصل
قضا را صورت خویش نکوست می‌داشت — ولی اسرار آن با دوست می‌داشت

نبد شهوت مر او را هیچ در تن — وجودی داشت چون آیینه روشن
بسی او را نمودندی صورها — بجز جانان ندیدی هیچ اینجا
دم از الله و از اسرار می‌زد — بخود عشق از دلدار می‌زد
چو از اسرار یوسف بشنود او — ز بیهوشی در آن مجمع دوید او
نظر کرد و جمال جاودان دید — نشان خویش آنجا که عیان دید
بزد یک نعره و در پاش افتاد — بر آمد زود مادم با تنگ و فریاد
خلایق جمله حیران ایستاده — در آنجا جمله گریان ایستاده
که او بر پای یوسف بوسه می‌داد — زبان بی‌خویشتن آگاه بگشاد
که این نور دو چشم دیده دل — مرا عین الیقین بگزیده دل
تویی جانم که در تن آمدستی — یقین دانم که نزد من آمدستی
تویی از یار خود دور اوفتاده — در این نظاره معذور اوفتادم
تویی گم گشته از یعقوب ناگاه — فتادم در چه و افتادم در راه
سیاهی را کی و اصل تو آید — که در چشم سکی کم می‌نماید
مرا ای روی تو جان بر لب آید — ز عشق تو و روزم می‌نماید
مرا ای روی تو جان بر لب آمد — ز عشق تو شب و روزم به تب آمد

ز عشقت پای از سر می ندانم دلم خون گشت و دیگر می ندانم
ز عشقت یوسفا مهجور ماندم عجب از درد تو مجبور ماندم
وصالت را طلب کردم بسی من بسر بردم غمت را در بسی من
شب گرد زلف تو عالم بشب بود سر موئی نه طالب نه طلب بود
بدیدم من جمالت آشکاره بخواب اینچنین کردم نظاره
من و بیچاره وامروز نالان بپایت در فتادم زار و حیران
زدم یک نعره و بیهوش گشتم میان بیهوشی خاموش گشتم
همه احوال تو دیدم یقین باز حجاب اکنون ز پیش من برانداز
همه
حجاب اکنون منم من آنکه زود مرا کن یکزمان ای دوست خشنود
در آغوش کن مرا ای نور عالم که خواهد مرد در عشقت دریغم
بزد یک نعره و جان داد در حال برست او آن زمان از قیل و از قال
بسی بگریست یوسف چون چنین دید که در عشقش بسی مرد امین دید
بسی بگریست
برویش بوسه داد آن خداوند چه سود ای جان چو جان رفت از بند
عزیزی او فتاد اندر خلایق که مردانه بسوزد درد عاشق
بفرمود آن زمان یوسف بمردم که تا او را کنند در گوشه گم

چو یوسف

چو یوسف یافت آنجا پادشاهی ز عین دوستی و نیک خواهی
شدی یوسف بجان دوست هر روز نشستی یکنفس بالین فیروز
ز درد عشق کردی گریه بسیار یکی یارست اگر چه هست بسیار
ز درد عشق آگاهی نداری چگویم چون تو دلخواهی نداری
ز درد عشق اگر جانت برآید ترا هر روز یوسف بر سر آید
ز درد عشق هم تو مبتلایی که بر یوسف تواز بهر دوایی
دوای درد تو هم مرگ باشد که اندر راه حق کل ترک باشد
دوای درد او دارد دوا اوست درون جان پاکت رهنما اوست
دوای درد چه شد درد باشد کسی باید که مردی مرد باشد
دلا چون خسته دل را طلب کن دوای درد از جانان طلب کن
الا ای جان و دل را درد آرد تو آن حوری که لم تمسسه نارو
تو در مشکات مصباح نوری ز نزدیکی که هستی دور دوری
ز روزنهای مشکات مشبک نشیمن کرده خاک مبارک
ز جاجه بشکن و زینت فرو ریز بنور کوکب دری در آویز
ز آب مشرق و مغرب چه کارست که نور ذات گرد تو حصارست

طلبکار تو بر اینجای ذرات   درون جمله تو در عین آن ذات
تو پیدا شده ذرات عالم   حقیقت فیض می باری دمادم
چگویم ای همه پاینده کرده   تو شاهی تمامت بنده کرده
تو دار تو ز آن عین توفیق   تو بی اعیان ذات و هست تحقیق
تو هستی هم بجود خود را طلبکار   حقیقت نقطه و عین پرگار
چنین شوری درین عالم فکندی   درون صورت آدم فکندی
همه چون تو تو در میانی   نمود این جهان و آن جهانی
جماد هم با شجر هم کان معدن   ز نور تست جمله پاک و روشن
نبات از تو حقیقت پرورش یافت   همه حیوان ز تو دائم خورش یافت
تو گنج و طلسم آنجای کرده   تو جانی در درون هفت پرده
گهی زردی گهی سرخی گه سفید   گهی در عین بیمی و گه امید
حقیقت در گمانی و در یقینی   چه غم چون با جانش همنشینی
چو جمله پرورید گاه و بیگاه   چرا از بود خود نایی بدرگاه
تمامت کوکبان از تست پیدا   ز نور ذات تو گشته مصفا
ز تو آدم حقیقت جسم و جان یافت   نمود آشکارا و نهان یافت

ز تو آدم

ز تو آدم کمال خویشتن دید   نمود عشق و عقل و جان و تن دید
ز نور تست نور چشم آدم   ز تست اینجا عیان خود نور آدم
تو بودی هم ز تست و زینت ام   که بر گویم که آنی بنده ام نیست
تو آدم از تو اینجا نور دارد   وجود خویشتن مشهور دارد
زهی نوری که او را هست اول   کند ذرات را اینجا مبدل
روش در جمله ذرات دارد   وجود خویشتن مشکات دارد
ز هستی هست می گردانند افلاک   پس آنکه باد و آب و آتش و خاک
اگر از سر اسرار آز بنگر   نمود اول اینجا باز بنگر
چو پیدا و نهان یک اصل دارد   خوش آنکس که اینجا وصل دارد
زهی نادان که اینجا ره نبردی   بنزد بحر لب تشنه بمردی
تو نزد بحر جان خویش داده   درین دریا تو گامی نا نهاده
ز دریا هستی از دور دیده   بمردی تشنه در وی نارسیده
ز دریا گرچه بسیارند آگاه   نه هر اندیشه گری کردند رو راه
کسی در سوی دریا راه دارد   که او جان و دلی آگاه دارد
طمع اول ببر دانا ز تن خود   برش یکسان نماید نیک و باید

درین دریا چه ماهی و چه خرچنگ　　که هر یک جوهری دارند در چنگ

درین دریا چه دُر چه سنگ ریزه　　اگر عقل تو می گیرد ستیزه

نه هر کس نیک داند جوهر ذات　　که جوهر آن بدید از عین ذرات

که بحر لا مکان را نوش کرد او　　دوی بر داشت آنگه گشت فرد او

تو تا بیرون نیابی از دل و جان　　نیابی یک زمان مر روی جانان

وصال یار اینجا یکه نه بازیست　　که هر لحظه هزاران عشقبازیست

همه در وصل سرگردان راهند　　حقیقت جملگی حیران راهند

همه در وصل وصل اندر همه دید　　حقیقت اصل اصل اندر همه دید

همه در وصل با دلدار خویشند　　نمی دانند عیان با یار خویشند

همه در وصل گردانند اینجا　　مر این سر را نمی دانند اینجا

همه در وصل اندر جست و جویند　　نمی دانند کل دیدار او بیند

همه وصل است اینجا گاه بنگر　　زا گفتم دلی آگاه بنگر

همه وصل است و جانان راز بنمود　　همه انجام و هم آغاز بنمود

همه وصل است اندر جان و در دل　　شده مقصود اینجا جمله حاصل

همه وصل است و هجران را رها کن　　درون جان و دل را با صفا کن

همه وصل

همه وصل است اندر خویش بنگر　　تو داری یار اندر پیش بنگر

همه وصل است و اصل دانند اینجا　　که ذات خویش حاصل دانند اینجا

همه وصل است و اصل یافته دوست　　که حیدانند که دیدی جملگی اوست

همه وصل است و اصل راه دیده　　حقیقت جمله دید شاه دیده

همه وصل است و اصل راز دیدست　　همه در خویشتن او راز دیدست

نهی اسرار اینجا رو بنمود　　که در عطار اینجا راه بگشود

جهانی در سر اسرار عیانم　　که هر دم جوهری دیگر فشانم

منم اسرار خود در خویش دیده　　حقیقت گشتنم از پیش دیده

حقیقت باید از اسرار بینی　　که گشتن را تو هم از یار بینی

مگو اسرار او ای راز دیده　　دگرها کرد اینجا سر بریده

مگو اسرار را ای مرد نادان　　دگر گویی سر و جانت بر افشان

چنین کردند مردان جهاندار　　بگفتند و شدند از خلق بر دار

چه بر زیج کاندرین دار فنا تو　　ز گشتن یابی اینجا یک بقا تو

منم امروز جان و دل گشاده　　دل و جان هر دو بر گشتن نهاده

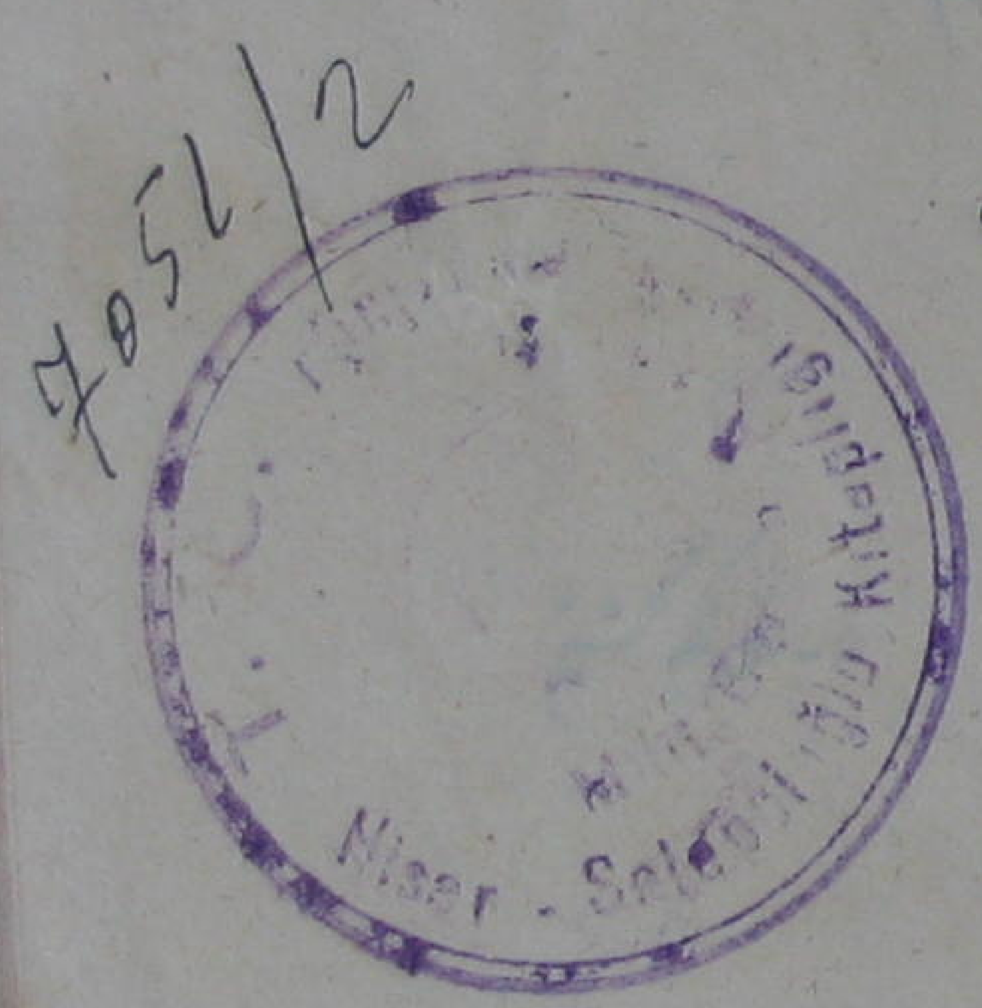
منم امروز گفته راز ها فاش　　ابا زاهد ابا قلاش اوباش

چو آزاد بکردم آشکاره | بخواهد کردنم او پاره پاره
در کل من کنون دیستم ز اسرار | که از اسرار کلّم من خبردار
منم امروز سرّ لا نخوره | حقیقت خویشتن یکتا نخوره 2
منم امروز گفته سرّ اسرار | اگر خواهندم اینجا کش بر دار ۲
حقیقت انبیا و اولیایم | چو کل گفتم که دیدار خدایم
خدایی نیست من خورشید بودم | که نور اندر همه اشیا نمودم
خدایی نیست من خورشید دینم | که من در جملگی عین الیقینم
خدایی نیست من خورشید ذاتم | که بنموده رخ خود در صفاتم
خدایی نیست من آدم بدستم | حقیقت آدمم آدم شدستم
خدایی نیست ابراهیم روزنم | که اندر آتشی اینجا که بوزنم
خدایی نیست من موسی طورم | که در طورم حقیقت غرق نورم
خدایی نیست من جرجیس دیدم | که خود را چند پاره سر بریدم
خدایی نیست من مانند عیسی | شدستم اینزمان دیدار یکتا
خدایی نیست من مانند احمد | شدستم باز منصور و مؤید
خدایی نیست هستم حیدر راز | که کردستم حقیقت را درش باز

چه مانندست

چه مانندست این زمان تا باز گویم | چه مانندست این زمان تا راز گویم
کنون عطار گفتی جوهر ذات | حقیقت بود کل در جمله ذرات
همه دیدار یار اکنون مرا هست | دریغا که سخن دادست از آن دست
الهی عالم سرّی و دانی | که تو گفتی همه سرّ تو دانی
الهی عالم سرّی در اسرار | همه کون از نمود تو خبردار
تو دانی هرچه خواهی کن که جانی | نمی دانی دگر تا کی تو دانی
الهی اینزمان عطار باشست | درین جا دیده و دیدار باشست
بگو دم ختم اینجا جوهر ذات | الهی واقف بر جمله ذرات

بختم انبیا و ختم قرآن
که ختم کار ما با خیر گردان



رسالهٔ بی سرنامه لجناب حضرت شیخ فریدالدین عطار

من بغیر تو نبینم در جهان | قادرا هر دو دکارا جاودان
من ترا دانم ترا دانم ترا | خود ترا کی غیر باشد ای خدا
چون بجز تو نیست در هر دو جهان | لاجرم غیری نباشد در میان
اولین و آخرین ای خدا | ظاهری و باطنی ای خدا

این جهان و آن جهان در نهان | آشکار او نهانی در عیان
هم نهان و هم عیان پیدا توئی | هم درون گنبد خضرا توئی
در ازل بودی و باشی همچنان | تا ابد باشی و هستی جاودان
ای ز تو پیدا شده کون و مکان | وی ز تو بینا شده جان و جهان
وی ز تو عالم پر از غوغا شده | جانها کاندر رهت یغما شده
ای ز تو چرخ فلک گردان شده | صد هزاران دل ز تو حیران شده
ای ز وصلت عاشقان دل سوخته | جامهٔ وصل تو هر دم دوخته
ای ز وصلت کارها زار آمده | همچو ابراهیم در نار آمده
ای ز وصلت جانها بریان شده | همچو اسماعیل صد قربان شده
ای ز وصلت جانها اندر فغان | همچو موسی در جواب لن ترانی
ای ز وصلت زاهدان در تهنیت | همچو داود نبی در تعزیت
ای ز وصلت عاشقان در کبریا | چون سلیمان پادشاه ملک دارا
ای ز وصلت جانها تاراج یافت | چون محمد یکشبی معراج یافت
ای ز وصلت عاشقان آشفته کار | همچو عیسی آمده در پای دار
ای ز وصلت آسمان گردان شده | اندرین ره پای بی پایان شده

ای ز وصلت کوکبان اندر طلب | می‌نیاسایند هرگز از تعب
ای ز وصلت آفتاب اندر سما | غلط غلطان میرود بی سر و پا
ای ز وصلت خاک را خون جگر | هر زمانی سر دگر گردد بدر
ای ز وصلت آب در کار آمده | هر زمانی لؤلؤ بدیدار آمده
ای ز وصلت شد فرو در عشق خون | هر زمانی در خاک افتد سرنگون
ای ز وصلت آتشی از غم سوخته | واندر آن دم سنگ بر هم کوفته
ای ز وصلت هر زمانی حیران شدم | در تحیر نیز سرگردان شدم
ای ز وصلت غرق توحید آمدم | لاجرم در عین هندان آمدم
من توئیم و تو منی و تا توئی | هم منی برخیز اینجا هم توئی
محو گشتم در تو گم شد دوئی | خود یکی بود و نبود او را دوئی | در تو گم گشتم
من بوصلت عارف مطلق شدم | عارفی رفته تمامی حق شدم

من خدایم من خدایم من خدا
فارغم از کبر و کینه وز هوا

سر بسر نامه را پیدا کنم | عاشقان را در جهان شیدا کنم
صد هزاران خلق حیران آمدند | اندر بیچاره زار و گریان آمدند

صد هزاران عارفان در کعبه کو　　اندرین ره چرخ گرد دل راست شود
عاشقان آتش زن اندر هر دو کون　　تا رهی از نقشهای کون کون
نقشهای جمله در آتش بسوز　　بعد از آن شمع وصالش برفروز
چون نماند نقشها اندر میان　　آن زمان نقاش را بینی عیان
با تو گویم سر این راز نهان　　ای برادر نقش را نقاش دان
چون ترا باشد کمال دید حق　　خویش را هرگز نبینی جز که حق
جملگی اعضای تو ای بی خبر　　ذات کلی این جهان را سربسر
عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم　　از تو شان شد اسم در عالم علم
جوهر جان در هوا گم کرده　　با سگی و جاهلی خود کرده
داده بر باد عمر جاودان　　یک زمان آگه نه از سر جان
چون شوی آگه ز جان خویشتن　　ترک گیری زین حدیث و ما و من
جمله را یکسان ببین ای مرد خدا　　تا نه بینی ای پسر رشته دو تا
گر تو در راه خدا مایل شوی　　یک ره و یک کعبه و یکدل شوی
ننگری در هیچ سوای مرد کار　　دائما در عشق بازی بیقرار
عشقبازی جوهر جان آمده است　　تا جهان از خلق پنهان آمده است

هست

هست پیدا لیک پنهان از شما　　کی بود خفاش را تاب ضیا
این جهان و آن جهان با هم ببین　　بگذر از راه گمان اندر یقین　　ببین
عشق با عشق آن آمیخته　　روح اندر خاک آن آویخته
گفتم ای آرام جان و عاشقان　　هم توئی درمان درد عاشقان
از وصالت عارفان بشناخته　　مرکب معنی به میدان تاخته
از وصالت سالکان رهروان　　جمله در راهند و از ره بی نشان
ای وصالت واصلان صادق شده　　در طریقت صدق خود صادق شده
ای وصالت عالمان در های و هوی　　در ره تقلید بشکافند موی
ای وصالت اولیا را درد حال　　ذات این دوران را از قیل و قال
ای وصالت آسمان و هم زمین　　هست در تسبیح رب العالمین
ای وصالت شمس را دریافته　　نور او بر جمله عالم تافته
ای وصالت ماه را هاله زده　　گاه بدری گاه هلالی بر زده
ای وصالت آب و آتش را بهم　　داد وصلت از ره لطف و کرم
ای وصالت بحر را بگداخته　　هر زمان در رکن بر داخته
ای وصالت گرد باد و خاک را　　دائم قدسی ساخت مشتی خاک را

ای وصالت کوه را در گل زده   صد هزاران غارتش بر دل زده

ای وصالت سر دریای قدم   صد هزاران در آورد از عدم

ای وصالت آشکار و نهان   وی وصالت نی نهانی و نه عیان

ای وصالت انبیاء و اولیا   وی وصالت صوفیان با صفا

ای وصالت عاشقان و عارفان   وی وصالت زاهدان و مخلصان

ای وصالت نیستی نیستان   وی وصالت هست گشته جاودان

ای وصالت از جهان بیرون شده   وی وصالت عالم بیچون شده

ای وصالت هر دو عالم سوخته   وی وصالت خانمان بفروخته

ای وصالت روشنائی جهان   وی وصالت هم عیان و هم نهان

ای وصالت غمگسار مفلسان   وی وصالت رهنمای سالکان

ای وصالت شور مستی فانی شده   وی وصالت وصل عاشقان شده

ای وصالت صدق صدیق آمده   وی وصالت عین تحقیق آمده

ای وصالت ترک و تجرید آمده   وی وصالت گنج توحید آمده

ای وصالت اولین و آخرین   وی وصالت ظاهرین و باطنین

ای وصالت وصل من دریافته   لاجرم در عشق من جان باخته

ای وصالت

ای وصالت گرد در زندان مرا   وی وصالت هست کشتی دریها

ای وصالت گشت رمز آشکار   سالکی گشتم ز وصلش پایدار

بار دیگر سالکی بجا حق حق شدم   سالکی رفته تمامی حق شدم

من خدایم من خدایم من خدا

فارغم از کبر و کینه وز هوا

شرح سرنامه را پیدا کنم   عاشقان را در جهان شیدا کنم

گفت احمد خواند ما را آن امام   انبیا و اولیا او را غلام

آن نخود سر اسرار قدم   او دیده در معنی از عدم

راه را بنمود آن بحر صفا   خواجه دنیا و دین خیر الوری

سر حق را او نمود از لطف حق   در نهان حق داده مرد آنرا سبق

عارفان زین معرفت دریافتند   سالکان مرکب درین ره تافتند

طالبان در جست و جوی او بدند   عالمان در گفت و گوی او بدند

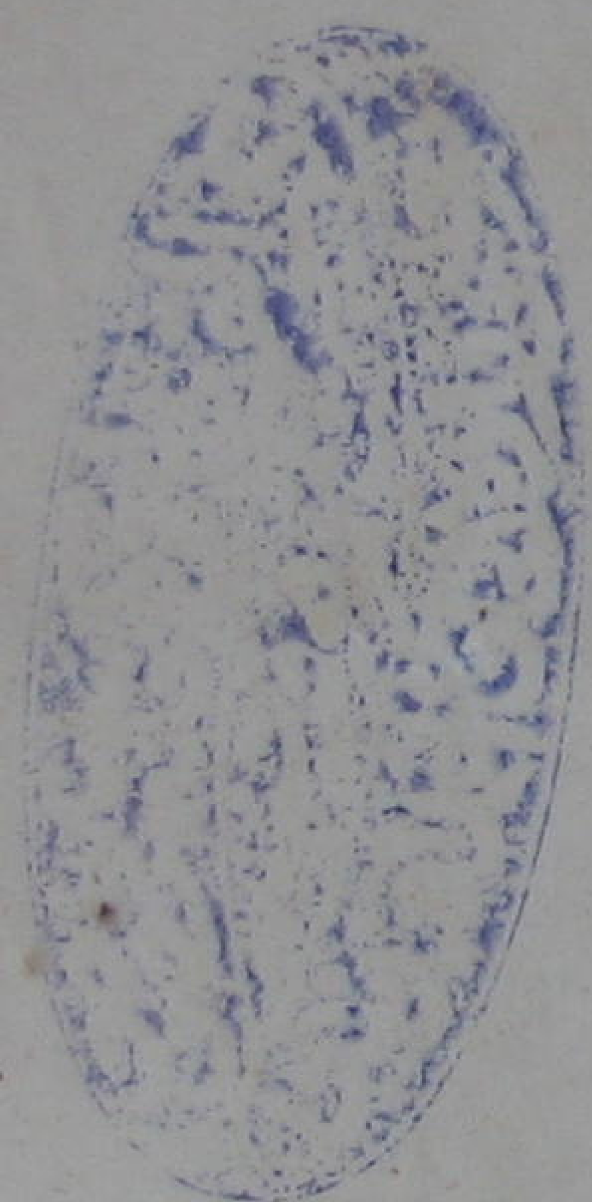
زاهدان یک شمه از وی یافتند   سالکان با سوختن در ساختند

عاشقان دیدند روی او عیان   دستها شستند از عشق از جان

رهبر عالم محمد آمده است   اسم او محمود و احمد آمده است

راه او چو کردی تو صرف رهبری — تا نمانی در بلای کج روی
راه راه مستقیم است راه دین — سر حقیقت رحمة للعالمین
هر که در راه محمد راه یافت — سر حق را از ازل آگاه یافت
احمد است اینجا احد ای مرد کار — سر حق را با تو گفتم آشکار
میم را بردار احمد شد احد — فهم کن معنی الله الصمد
هست این اسرار از حال کسی — کی شناسد سر این را کور کس
کور را از خور زیبا رخ چه سود — هرچه داند تا چه بو آید ز عود
خودپرستی راه شیطان آمده است — کم زنی تجرید و تفرید آمده است
راه مردان راه توحید آمده است — تن شکستن راه تحقیق آمده است
من طریق عشق احمد داشتم — تخم دین در راه احمد کاشتم
اسب را در راه احمد تاختم — جان خود در راه احمد باختم
من شراب از جام احمد خورده ام — گوی را از دست عالم برده ام
مصطفی شیخ منست در راه دین — او مرا بنموده است راه یقین
من نه عطارم تو عطارم مبین — در ره حق را از اسرارم ببین
من خدایم من خدایم من خدا

فارغم



فارغم از کبر و کینه وز هوا

شرح بیسرنامه را پیدا کنم — عاشقان را در جهان شیدا کنم
بعد ازین چون سر بدیدم از صفا — من نوشتم شرح بیسرنامه را
شرح بیسرنامه را کردم عیان — این زمانم خون بجو آید روان زمانم
کو سرت باید بترک سر بگو — در سرت باید بترک سر بکن
محو شد اجزای من کلی بهم — فارغم از خوف شادی و غم
گنج پنهانم درین جسم آمدم — سر اعیانم درین اسم آمدم
من وجود خویش را فانی کنم — در بقای حق بحق دانی کنم
من باسرار آورم این جسم را — پس بگفتن آورم این اسم را
تا بدانند عاشق دلسوخته — اسم اعظم گفت بر تن دوخته
من برای جمله عالم آمدم — لاجرم در نقش آدم آمدم
من برای راه عشاق آمدم — لاجرم در عشق مشتاق آمدم
من برای کل تصدیق آمدم — لاجرم در راه تحقیق آمدم
جسم خود را در ره دین باختم — سر معنی را ازین بشناختم
اولین و آخرین من بوده ام — ظاهرین و باطنین من بوده ام

من خدایم من خدایم من خدا
فارغم از کبر و کینه وز هوا

سر این نامه را پیدا کنم   عاشقان را در جهان شیدا کنم
این سخن را از سر مردان شنو   تا نمانی تا قیامت در گرو
جوهر عشق از تو گر پیدا شود   هر دو عالم در دلت یکتا شود
پیش تو نی شک بماندی یقین   بگذری از کفر و از اسلام و دین
ای از آن تو عشق را لایق شوی   عشق حق را لایق صادق شوی
گر ترا از عشق خود باشد خبر   مرتدی باشی در این ره پر خطر
آنچنان خواهم که کلی گم شوی   تا ز نسل آدم و مردم شوی
ورنه همچون زاهدان کور و کر   چون ز هستی خود نباشد خبر
کی توانم کرد پنهان بحر را   من به رمز آشنای این نهر را
بحر معنی بی نهایت آمدست   لا شکی بی حد و غایت آمدست
یافتم یک قطره زان بحر صفا   زان برآرم هر زمان صد موجها
راه توحید عیانی داشتم   گنج اسرار نهانی داشتم
راه حق را صادق عشق آمدم   حق چون حقیقت مطلق آمدم

من خدایم

من خدایم من خدایم من خدا
فارغم از کبر و کینه وز هوا

سر این نامه را پیدا کنم   عاشقان را در جهان شیدا کنم
بود عطاری عجب شوریده حال   در ره تحقیق او را صد کمال
حال او حالی عجب بود ای پسر   نی چو حال این خیالی بی خبر
در رموز سر حق ره بر هم بود   در یقین خویش را اصل کرم بود
در علوم خویش شوقی داشت او   هیچ علمی را فرو نگذاشت او
عالمان از علم او در مانده اند   عارفان از عرف او در مانده اند
عاشقان از عشق او حیران شدند   هر دم از نوعی دیگر طیران شدند
زاهدان از زهد او رسوا شدند   در خیال زاهدان شیدا شدند
بعد پنجه سال او اسرار یافت   از فرید الدین لقب عطار یافت

من خدایم من خدایم من خدا
فارغم از کبر و کینه وز هوا

سر این نامه را پیدا کنم   عاشقان را در جهان شیدا کنم
در نگر ای عارف صاحب نظر   تا که مردان را چنان آمد بسر

جمله مردان در فنای ره شدند — در بقای حق بحق آگه شدند

جسم و جان و دل درین ره باختند — تا کمال راه را دریافتند

زهد را و علم را و قال و قیل — جمله را انداختند در رود نیل

از برای غیر حق خود نیست کس — اهل معنی را خود این یک حرف بس

گر تو غیری را نبینی در جهان — بر تو روشن گردد اسرار نهان

چون توانی در راه حق یکدل شوی — از وجود خویشتن غافل شوی

گر ز جسم و جان سوی کلی بدر — آن زمان اسرار حق یابی خبر

عقل را از گفت سودا میکند — عشق هر دم جود پیدا میکند

عقل و شیطان گفت من زادم بهم — اوست ظلمانی من از نور قدم

حق تعالی گفت زان ملعون شدی — وز طریق عشق حق بیرون شدی

معنی آدم ندیدی او بالیقین — روح پاکش رحمة للعالمین

او منست و من اویم ای بی خبر — لاجرم در راه ماندی کور و کر

گر ترا دیده بدی در راه ما — آدم ما را تو دیدی همچو ما

چون ندیدی آدم ما را یقین — نام تو کردیم ابلیس لعین

ای برادر در کمال خویش باش — در ره توحید حق بیکیش باش

بگذر

بگذر از کبر و نفاق و کیش و دین — تا رسی در قرب رب العالمین

خودپرستان اندرین ره گمرهند — وز طریق عشق حق آگه نیند

نفس ابدال سد راه عشق شد — عاشقانرا راه آه عشق شد

عشق را بگزین و نفس خود بسوز — تا شب تاریک گردد همچو روز

نفس را اینجا حجاب راه دان — این سخن را از دل و آگاه دان

این نه تقلیدست این راه خداست — راه تحقیق است و راه مصطفی است

هر که اندر بند نفس خویش ماند — از ره حق همچو کافرکیش ماند

در ره توحید جان ایثار کن — دیده در باز و در و دیوار کن

در جمال من جمال من ببین — در صفاتم ذات رب العالمین

میشنودیم برای جمله تان — در سرایم سر برای جمله تان

من خدایم من خدایم من خدا

فارغم از کبر و کینه وز هوا

سر بسر نامه را پیدا کنم — عاشقان را در جهان شیدا کنم

بود شخصی گفت یارا اینچنین — نه تو کافر کی تو داری کیش و دین

پیشوای ماست همچون مصطفی است — لاجرم هر چه تو میگویی خطاست

بعد از آن عطار گفت ای کور کر   در رموز سر مطلق بی خبر
تو ببینی صورتی وا مانده   کی تو حرف حق احمد خوانده
گفت احمد لی مع الله در بیان   تو کجا دانی که هستی در گمان
راز من گفتست احمد از صفا   خود کجا دانی که هستی بیوفا
تو بصورت همچو کافر مانده   واصل حق را تو کافر خوانده
خرقهٔ ناموس را پوشیده   وانگهی سالوس را کوشیده
تن پرستی میکنی در زیر دلق   مینمایی خویش را صوفی بخلق
تو سلوک راه از خود کرده   لاجرم در صد هزاران پرده
وانگهی کرده این خرقه را   می فریبی هر زمان این فرقه را
در وجود خود گرفتار آمدی   لاجرم در عین پندار آمدی
راه تجرید و فنا راه حق است   عقل تو از راه معنی در شک است
تو نمی دانی که من هستم جنین   بیهوا آمابیم بر روی زمین

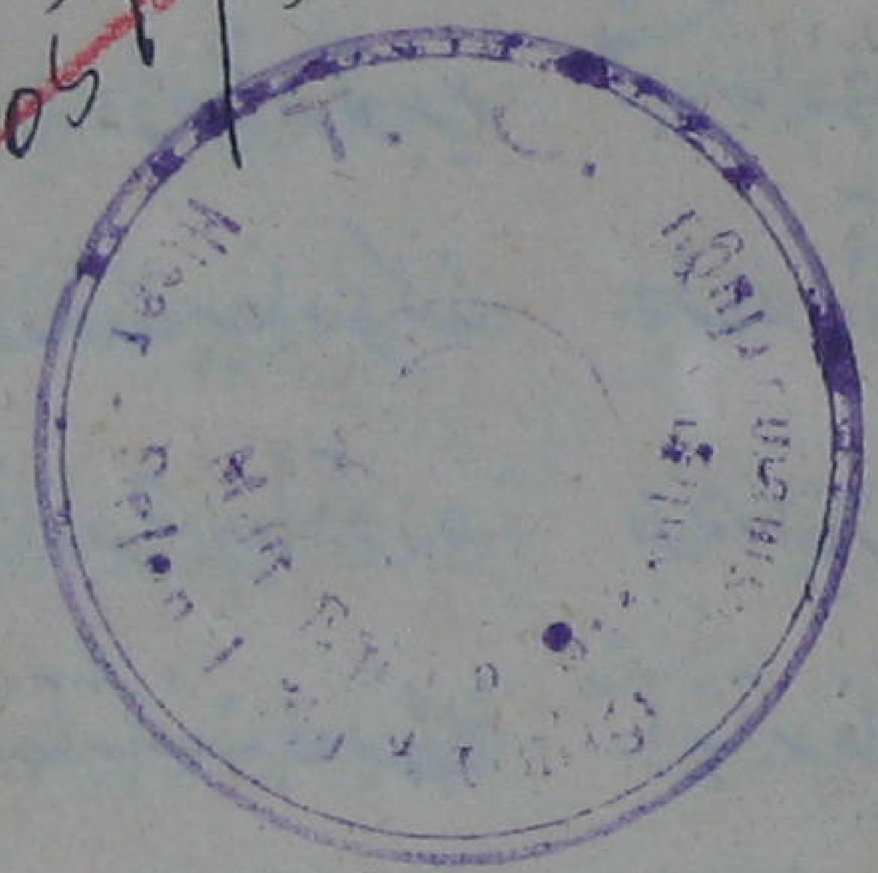
من خدایم من خدایم من خدا
فارغم از کبر و کینه وز هوا

سر بسر نامه را پیدا کنم   عاشقان را در جهان شیدا کنم

گفت

گفتم ای دارندهٔ کون و مکان   غیر تو کس نیست در هر دو جهان
گفتم ای دانا و بینا آمده   خلق عالم از تو حیران آمده
میکنم من جسم بی سر نامه را   میکنم آلوده در خون جامه را
بسکه در دریای خون غوطه زدم   بعد از آن کردم وضو در ره شدم
مردمان گفتند آنچه دیده   روی خود در خون چرا آلوده
گفتم ایندم میگذارم من نماز   پس وضو سازم بخون خویش باز
بعد از آن گفتند مرا کای مرد کار   از تصوف این زمان رمزی بیار
گفت کمتر زین که می بینی ببین   تا ترا در راه آن باشد یقین
بار دیگر گفت ای صاحب نظر   از طریق عشق ما را ده خبر
گفت اینجا بس بود گردن زدن   بعد از آن بر سوختن آتش زدن
این بگفتم همچنین شد حال من   منتشر شد همچنین احوال من
ای دریغا ختم بیسر نامه را   کردم از سیلاب خون تر نامه را
ای دریغا در خودی وا مانده ام   لاجرم در صد بلا افتاده ام
ای دریغا پیش دانایان دین   راه رفتند و بماندم اینچنین
ای دریغا عارفان با وفا   شاهان برفتند و بماندم در قفا

هفت منازل شیخ عطار



ای دریغا سالکان راه بین — راه می پویند و من در ره نشین

ای دریغا صوفیان با صفا — جان برفتند و بماندم در بلا

ای دریغا نفس ما در معصیت — خود خودی کرده از مغفرت

ای دریغا عاشقان با ادب — جمله در بحرند و دایم خشک لب

هر که او خود را فنا کلی شناخت

اندر آنجا او بقای کل یافت

المسمّی بسر نامه من اعظم مؤلفاته هذه الرسالة کتبها بدمه بعد کونه مقطوع الرأس و رأسه فی ابطه فلما تمت الرسالة سقط فی المکان الذی دفن فیه نور الله مرقده و نشر علینا فتوحه بالنبی و آله و صحبه

قطعه مرغوبه

غازی اگر شهادت اندر تک و پوست

غافل که شهید عشق فاضلتر از اوست

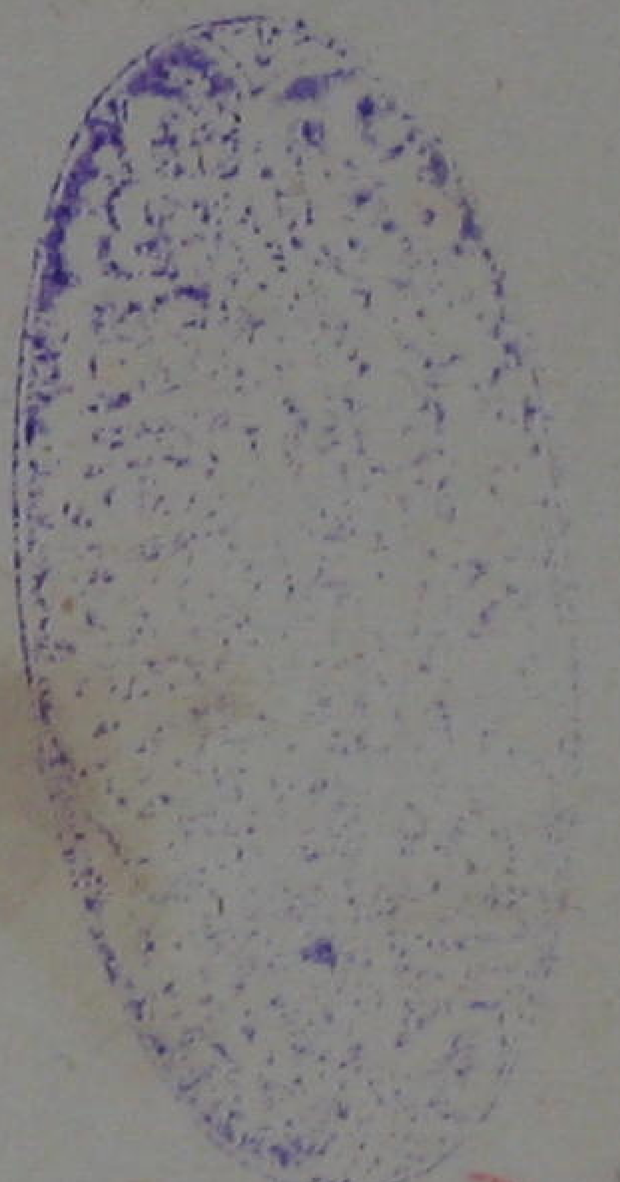
در روز قیامت آن بدین کی ماند

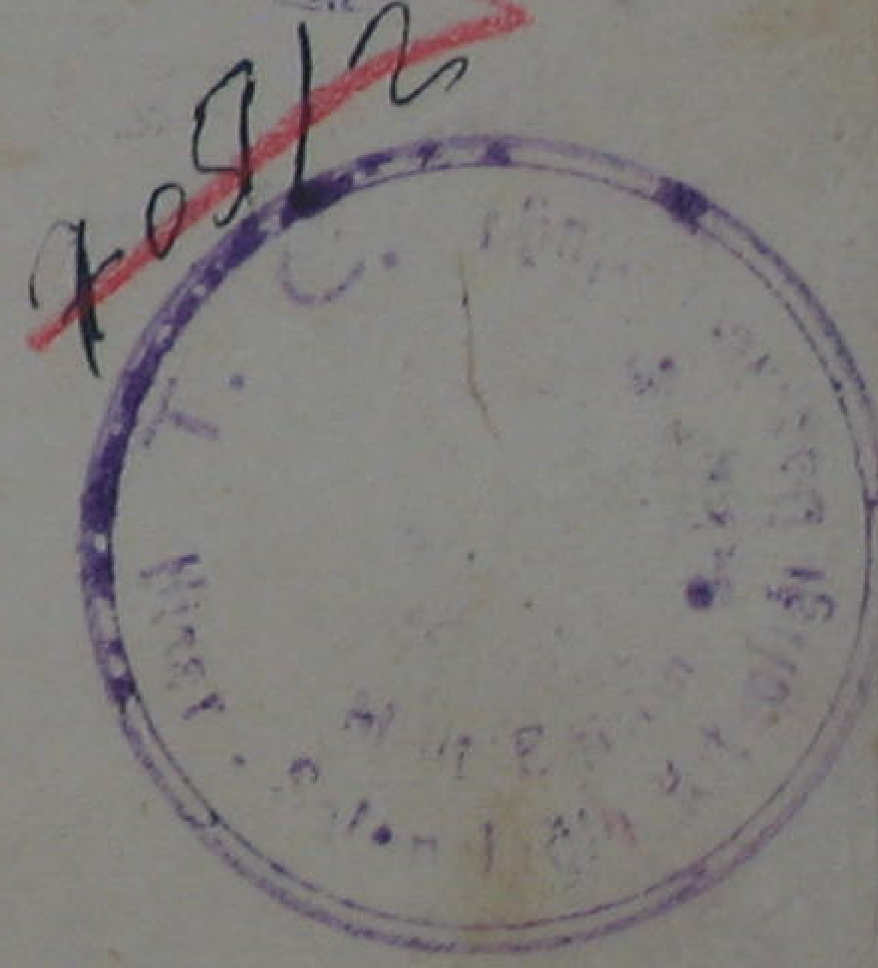
آن کشته دشمنست و این کشته دوست

رقم حبیب یاور المولوی سلالة نکلی کتبها بآستانه حضرت مولانا در قونیه

٥٧

سنه ١٢





هفت منزل [illegible] بسم الله الرحمن الرحیم شیخ فرید الدین عطار

حمد پاک از جان پاک آن پاک را — کو خلافت داد مشتی خاک را
آن خداوندی که عالم زان اوست — جزو کل برهان از آن اوست
چون گل آدم بصحرا آورد — این همه اعجوبه پیدا آورد
در درون نطفهٔ جانی نهد — آفتابی در پسندانی نهد
ای شده هر دو جهان از تو پدید — ناپدید از جان و جان از تو پدید
طفل را در مهد پیغامبر کند — وز همه پر آتش بالغ کند
زن را از مرد پیدا آورد — مرد از زن بصحرا آورد
جملهٔ جانها ز کنهت بی نشان — انبیا بر خاک راهت جانفشان
عقل اگر از تو وجودی پی برد — لیک هرگز ره بکنهت کی برد
ای ز پیدائی خود بس ناپدید — جملهٔ عالم تو و کس ناپدید
چون درون جان برون جان توئی — هر چه گویم آن نه‌ای هم آن توئی
ای دریغا هیچکس را نیست تاب — دیدهٔ کور جهان بر آفتاب
ای خرد سرگشتهٔ درگاه تو — عقل را سر رشته گم در راه تو
جملهٔ عالم بتو بینم عیان — وز تو در عالم نمی‌بینم نشان

هر کسی

هر کسی از تو نشانی داده باز — خود نشان نیست ای دانای راز
گر نوای دل طلبی در راه او — می‌نگر از پیش و پس آگاه رو
سالکانرا بین بدرگاه آمده — جمله پشتا پشت در راه آمده
هست با هر ذره درگاهی دگر — پس ز هر ذره بدو راهی دگر
تو چه دانی تا کدامین ره روی — وز کدامین ره بدان درگه روی
آن زمان کو را نهان جوئی عیانست — آن زمان کو را عیان جوئی نهانست
گر عیان جوئی نهان آنگه بود — ور نهان جوئی عیان آنگه بود
چون بهم جوئی چو بیچونست او — آن زمان از هر دو بیرونست او
واصفانرا وصف او در خورد نیست — لایق هر مرد و هر نامرد نیست
عجز آن را همسر شد با معرفت — کو نه در وصف آید و نه در صفت
قسم خلق از وی خیالی بیش نیست — زو خبر دادن محالی بیش نیست
گر نکوئی نیست و گر بد گفته اند — هر چه از و گفتند از خود گفته اند
زو نشانی جز بی نشانی کس نیافت — چاره جز جانفشانی کس نیافت
صد هزاران طور از جان برترست — هر چه خواهم گفت او زان برترست
عقل در سودای او حیران بماند — جان ز عجز انگشت در دندان بماند

چیست جان در کار او سرگشته‌ای   دل جگرخواری بخون آغشته‌ای
رو مکن چندین قیاس ای حق‌شناس   زانک ناید کار بیچون در قیاس
در جلالش عقل و جان فرتوت شد   عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
چون نبرد از انبیا و از رسل   هیچکس یک جذوبی از کل بکل
جمله عاجز روی در خاک آمدند   در نیاز ما عرفناک آمدند
نه اشارت می‌پذیری نه بیان   نه کسی زو علم دارد نه نشان
تو مباش اصلا کمال اینست و بس   رو در او گم شو وصال اینست و بس
در یکی رو دوی یک سوی باش   یک دل و یک قبله و یک روی باش
ای خلیفه‌زاده بی معرفت   با پدر در معرفت شو هم صفت
هرچه آورد از عدم حق در وجود   جمله افتادند پیشش در سجود
چون رسید آخر بآدم فطرتش   در پس صد پرده برد از غیرتش
در رنگ این بحر بی پایان بسی   غرقه گشتند و خبر نه از کسی
در چنین بحری که بحر اعظم است   عالمی ذره است ذره عالم است
ای خرد در راه تو طفلی بشیر   گم شده در جست و جویت عقل پیر
نه تو در علم آیی و نه در عیان   نه زیان و سود از سود و زیان

نه زموسی هرگزت سودی رسد   نه ز فرعونت زیانی بودی رسد
جانم آلودست از بلی بود کی   من ندارم طاقت آلوده کی
تا ازین آلوده کی پاکم بکن   یا نه در خونم کش و خاکم بکن
نفس من بگرفت سر تا پای من   گر نگیری دست من ای وای من
جمله ترسند از تو من ترسم ز بد   کز تو نیکی دیده‌ام از خویش بد
ره برم شو زانک گم راه آمدم   دولتم ده گرچه بیگاه آمدم
ای گناه آمرز عذرآموز من   سوختم صد ره چه خواهی سوز من
خونم از تشویر تو آمد بجوش   تا جوانمردی بسی کرده بپوش
من ز غفلت صد گنه را کرده ساز   تو عوض صد گونه رحمت داده باز
چون ندانستم خطا کردم ببخش   بر دل و بر جان پر دردم ببخش
عفو کن دون همتیهای مرا   محو کن بی حرمتیهای مرا
مبتلای خویش و حیران توام   گر بدم گر نیک هم زان توام
یک نظر سوی دل پرخونم آر   وز میان این همه بیرونم آر
گر تو خواهی ناکس خویشم دمی   هیچکس در گرد من نرسد همی
من که باشم تا کسی باشم ترا   این بسم گر ناکس باشم ترا

ای ز غفلت ناشده نومید کس — حلقهٔ داغ توام جاوید بس
هر کرا خویش نیست دل با درد تو — خوش مبادش زانکه نیست او مرد تو
درد عشق آمد دوای هر دلی — حل نشد بی عشق هرگز مشکلی
تا یکی افسردگی می‌ماندت — صد جهان مردگی بی ماندت
زنده گر شو این مردگی از خود ببر — گرم شو افسردگی از خود ببر
عاشقان چون گرم در کار آمدند — از وجود خویش بیزار آمدند
مرد همت باش تا راحت دهند — هر زمانی ملک صد دولت دهند
هر کرا شد همت عالی پدید — هر چه جست آن چیز شد حالی پدید
هر کرا یک ذره همت داد دست — گرد او خورشید از آن یک ذره است
نطفهٔ ملک جهان زان همت است — پر و بال مرغ جان زان همت است
اهل همت جان و تن در باختند — تا ز بالا سوختن در ساختند
مرغ همتشان بحضرت شد قرین — هم ز دنیا درگذشتند هم ز دین
گر تو مرد این چنین همت نه‌ای — دور شو کاهل ولی نعمت نه‌ای
نفس تو هم احول و هم اعور است — هم سگ و هم کاهل و هم کافر است
گر کسی بستایدت اما دروغ — از دروغی نفس تو گیرد فروغ

نیست

نیست روی آنکه این سگ به شود — گر دروغ این چنین فربه شود
بود در اول همه بی حاصلی — کودکی و بی دلی و غافلی
باز در اوسط همه بیگانگی — وز جوانی شعبهٔ دیوانگی
باز در آخر که پیری بود کار — جان خرف درمانده و تن گشته زار
با چنین عمری بجهل آراسته — کی شود این نفس سگ پیراسته
چون ز اول تا بآخر غافلیست — حاصل ما لاجرم بی حاصلیست
ای ز غفلت غرقهٔ دریای آز — مینداني کز چه می‌مانی تو باز
هر دو عالم در لباس تعزیت — اشک می‌بارند و تو در معصیت
حب دنیا ذوق ایمانت ببرد — آرزو و آز تو جانت ببرد
هست دنیا آشیانهٔ حرص و آز — مانده از فرعون و از نمرود باز
حق تعالی گفت لا شیء نام او — تو چنین آویختهٔ در دام او
هر که در یک ذره لا شیء گم شود — کی بود ممکن که او مردم شود
کار دنیا چیست بیکاری همه — چیست بیکاری گرفتاری همه
هست دنیا آتشی افروخته — هر زمان خلقی دگر را سوخته
همچو شیر آن خشم ازین آتش بدوز — ورنه چون پروانه زین آتش بسوز

هر که چون پروانه شد آتش پرست / سوختن را آن پدان مغرورست
هر که را او راه زد گمراه بماند / پای بسته در درون چه بماند
در حساب یک جوز را از حرام / موی شکافی بطراری مدام
لیک در دین چون خلنگ آمدی / خاک بر فرقت که بس شنگ آمدی
چون بطراری رسی سلطان شوی / چون بدین داری رسی حیران شوی
گر تو یک جو زر دهی درویش را / کار او را خوآن خوری که خویش را
نه چو عمری د چو رندی بایدت / گر جوی بدهی جنیدی بایدت
مرد دنیا جان و دل در خون نهد / صد هزاران دام دیگر گون نهد
تا بدست آرد جوی زر از حرام / چون بدست آرد بمیرد والسلام
وارث او را بود آن زر حلال / او بماند در غم وزر رو وبال
ای همه چیزی بهیچی داده تو / پس چنین بر هیچ دل بنهاده تو
عز دنیا تا بدت با دین بهم / کس نخواهد یافت آن با این بهم
ای سرواد باغ تو زندان تو / خانمان تو بلای جان تو
در گذر زین خاکدان پر غرور / چند پیمائی جهان پر غرور
چشم همت برگشا در ره ببین / پس قدم در ره نه و درگه ببین

چون

چون رسی آنجا بدان درگاه جان / خود نگنجی تو زعزت در جهان
تا نگردانی زملک و مال روی / یک نفس ننمایدت این حال روی
دوخته بر درد دیده تر بدوز / هر چه داری تا سر موی بسوز
چون بسوزی کل با آه آتشین / جمع کن خاکسترش بر وی نشین
گر چنین کردی برستی از همه / ورنه خون خور تا کی مستی از همه
چون درین زندان بستی نتوان نشست / خویشتن را باز بر از هر چه هست
دستها اول ز خود کوتاه کن / بعد از آن مردانه عزم راه کن
تا در اول پاکبازی نبودت / این سفر کردن مجازی نبودت
اندرین ره آن بود فرزانه / کو ندارد ریش خود را شانه
گر بود گازر نتابد آفتاب / ور بود دهقان بنادد منع آب
ای که روز و شب معطل مانده / همچنان بر گام اول مانده
در همه عالم گر آگاهی ازو / زو چه به دیدی که آن خواهی ازو
تا بهشت و دوزخت در ره بود / جان تو زین راز کی آگه بود
چون ازین هر دو برون آئی تمام / صبح این دولت برون آید ز شام
مرگ جان باد این دل درویش را / گر گذینند بر تو هر کس خویش را

من نه شاهی خواهم و نه خسروی — آنچه میخواهم من از تو هم از توی
چیست رو بهتر بگو ای هیچکس — تا بدان دلشاد باشی یک نفس
گر ز شوق او دلت شد مبتلا — مرگ هرگز کی بود بر تو روا
کی بمیرد هر کرا با اوست دل — دل بدو ده دست دارد دوست دل
علم هست آنجا که اسرار هست — طاعت روحانیان بسیار هست
سوز جان و درد دل می پرسی — زانکه این آنجا زدین ندهد کسی
گر بر آید از سر دردی یک آه — میبرد بوی جگر تا پیشگاه
آه اگر از جای خاص آید پدید — مرد را حالی خلاص آید پدید
که بود در ماتمی صد نوحه گر — آه صاحب درد آید کارگر
هر کرا این حسرت و این درد نیست — خاک بر فرقش که آنکس مرد نیست
حسرت و آه جراحت بایدت — در جراحت ذوق راحت بایدت
گر درین منزل تو مجروح آمدی — محرم خلوتگه روح آمدی
گر تو مجروحی دم از عالم مزن — داغ می نه بر جراحت دم مزن
داغ دل آور که در میدان درد — اهل دل از داغ بشناسند مرد
تا نگردی مرد صاحب درد تو — در صف مردان نباشی مرد تو

هر چه

هر چه از گردون گردان میرسد — از طفیل جان مردان میرسد
تا نیفتد بر توی مردی را نظر — از وجودی خویش کی یابی خبر
گر تو بنشینی به تنهای بسی — راه نتوانی بریدن بی کسی
پیر باید راه را تنها مرو — از سر عمیا درین دریا مرو
هر که شد در ظل صاحب دولتی — نبودش در راه هرگز خجلتی
ذره گر برگ هستی باشدت — کافری و بت پرستی باشدت
گر بدید آید ز هستی یکنفس — تیر باران آیدت از پیش و پس
تا تو هستی رنج جانرا تن بنه — صد بلا را هر زمان گردن بنه
چون بروح آیی ز پنداری وجود — بر تو گردد دور پرگار وجود
بستهٔ مردار دنیا آمدی — لاجرم مهجور معنی آمدی
نفس را همچو خر عیسی بسوز — پس چو عیسی جان شود جان برفروز
خر بسوز و مرغ جان را کار ساز — تا خوشت روح الله آید پیش باز
ای که بودی مرغ باغ هشت در — سوختی از زخم مار هفت سر
صحبت این مار در خونت فکند — وز بهشت عدن بیرونت فکند
تا نگردانی هلاک این مار را — کی شوی شایستهٔ این اسرار را

ای که اندر چاه ظلمت مانده‌   مبتلای حبس تهمت مانده‌

خویش را زین چاه ظلمانی برآر   سر ز اوج عرش رحمانی برآر

همچو یوسف بگذر از زندان و چاه   تا شوی در مصر عزت پادشاه

پس که دریاهای آتش در رهست   تا نپنداری که راهی کوتهست

شیرمردی باید این ره را شگرف   زانکه ره دورست و دریا سخت ژرف

گر نتابی از او کاری بود   ورنه بی او زیستن عاری بود

مردمی باید تمام این راه را   جان فشانی باید این درگاه را

دست باید شستن از جان مردوار   تا توانی گفتن که هستی مردکار

صد هزاران جان شود بر وی نثار   گر تو جانی برفشانی مردوار

جان ز بهر این بکار آید ترا   تا دمی در خورد یار آید ترا

جان بی جانان نیرزد هیچ چیز   همچو مردان برفشان جان عزیز

خانهٔ نفس است جلدی پرهوس   خانهٔ دل مقعد صدقست و بس

حضرت حق هست دریای عظیم   قطرهٔ خوردست جنات نعیم

قطره جوید هر کرا دریا بود   هر چه جز دریا بود سودا بود

چون بدریای توانی راه یافت   سوی یک قطره چرا باید شتافت

چون زنان مردی نه‌ام من مرد او   جامه نیلی کرده‌ام از درد او

خشک لب بنشسته‌ام مدهوش من   ز آتش عشق آب من شد جوش من

گر بیابم قطرهٔ از کوثرش   زندهٔ جاوید گردم بر درش

در وصالش گرچه نتوانم رسید   در خیالش راه بتوانم برید

می نهم من روی سوی درگهش   تا بمیرم یا بسوزم در رهش

چون ندانی ذره را پیچ و تاب   چون توانی یافت گنج آفتاب

سایهٔ خود کرده بر عالم نثار   گشت چندین خلق هر دم آشکار

صورت خلقان عالم سر بسر   سایهٔ اوست این بدان ای بی خبر

این بدان چون آن بدانستی نخست   سوی آن حضرت نشست کردی درست

چون بدانستی که ظل کیستی   فارغی گر مردی و گر زیستی

چون تو گشتی آنچه گفتم نه حقی   لیک در حق دائما مستغرقی

گر تو می داری جمال یار دوست   دل بدان آیینهٔ دیدار اوست

دل بدست آور کمال او ببین   آینه کن جان جمال او ببین

گر ترا پیدا شود یک فتح باب   تا درون سایه بینی آفتاب

عزت این در چنین کرد اقتضا   کز در او دور باشد هر گدا

چون حریم عز او نور افکند / غافلان خفته را دور افکند
سالها بردند مردان انتظار / تا یکی را بار شد از صدهزار
گاه آستانیست با درگاه او / خاک می باید شدن در راه او
خاک می باید
نه بهر زهد مسلم می خرند / هیچ بر درگاه هم می خرند
کوهها آتشین در ره بسیست / این چنین کاری نه هر کار کسیست
در چنین راهی که مردان بی بها / چادری در سر کشیدند از حیا
از نوای مسکین چه خیزد جز غبار / گر کنی عزمی بگیری زار زار
پای در نه گر تو هستی مرد کار / چون زنان دست آخر از دستان بدار
عشق چون در سینه منزل گرفت / جان آنکس را ز هستی دل گرفت
روز بازار چنین آراسته / تو زیان خویش را برخاسته
هر نفس زانفاس عمرت گوهریست / سوی حق هر ذره تو رهبریست
از قدم تا فرق نعمتهای اوست / عرضه بر خویش نعمتهای دوست
تا بدانی کز چه دور افتاده / در جدایی بس صبور افتاده
حق ترا پرورده ~~تا بدانی کز چه~~ با صد عز و ناز / تو ندانی بغیر مانده باز
ای دریغا اول آشنایی یافته / آخر از غفلت جدایی یافته

ای چه

ای چه کارست مردانه درآی / عقل بر هم سوز و فرزانه درآی
پای در عشق حقیقی نه مدام / نوش کن با اژدهای مردانه جام
آنکه جام مرد را سوی دهد / اژدها را صورت موری دهد
خویش را گم کرده را از جوی / پیش از آن کت باز جوید باز جوی
چون بیابی زین خود را باز تو / چون بمیری کی شناسی راز تو
نه بهشت آری ترا از خود خبر / نه بمردن از وجودت هیچ اثر
وجودت
ای مخنث جامه مردان مدار / خویش را زین بیش سرگردان مدار
چون نه مردی و نه زن در کار عشق / کی توانی کرد حل اسرار عشق
گر ترا در راه عشقت ابتلا / بر فلک بر کسوتی از بلا
گر بدعوی عزم این میدان کنی / سر دهی بر باد و ترک جان کنی
سر بدعوی پیش ازین مفراز تو / تا برسوایی نمانی باز تو
هر که جان خویش را آگاه کرد / ریش خود دستار خوان راه کرد
گر تو پیش آیی ز توری در نظر / خویشتن را از بتی باشی بتر
هیچ و دقت که تفاوت میکند / بت گری باشی که او بت می کند
چون ترا صد بت بود زیر دلق / چون نمایی خویش را صوفی بخلق

ای که بر خوان خدا نان میخوری   پس همه فرمان شیطان می بری
دیوت از ره برد و لا حولت نیست   ور مسلمانی بجز قولت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی   خاک بر فرقت که مردار آمدی
گلخن دنیا که زندان آمدست   سر بسر اقطاع شیطان آمدست
دست از اقطاع او کوتاه دار   تا نباشد آن لعین را با تو کار
عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست   در تو یک یک آرزو ابلیس تست
گر کنی یک آرزوی خود تمام   از تو صد ابلیس زاید والسلام
از صفات خود بکلی پاک شو   بعد از آن بادی بکف با خاک شو
تا تو در طاعت نگردی کارساز   عقل در باطن نگردد اهل راز
گرچه دولت دادنش بی علت است   طاعت او کار صاحب دولتست
گر تو خواهی دولتی طاعت کنی   طاعت صد ساله یک ساعت کنی
چون تو مردی کار باشی روز و شب   زود یک ساعت بیند بر تو این طلب
اول از هستیء خود بیزار شو   پس بعشق نیستی در کار شو
گر شوی در نیستی صاحب نظر   در جهانی غرق گردی دیده ور
هر کرا با عشق دمسازی بود   کمترین چیزش جانبازی بود

یکنفس

یکنفس گر قرب حق می بایدت   در میان خون وطن می بایدت
عمر در اندوه اگر بردم بسر   کاشکی بودیم صد عمر دگر
تا در اندوه هست بسر می بردمی   هر زمانی درد دیگر می خوردمی
تا نیاید درد این کارت پدید   قصهٔ این درد نتوانی شنید
گر شود درد دامن گیر تو   برکند سر بسر زنجیر تو
درد او گر دامنت گیرد همی   رستگاری یابی از عالم همی
ور نگیرد دامنت این درد زود   گفت گوی من ندارم هیچ سود
گر تو خواهی تا شوی از اهل راز   تا ابد منکر بسوی هیچ باز
زانکه گر جایی نظر خواهی فکند   در کنار خویش سر خواهی فکند
هر زمانی این راه بی پایان ترست   خلق هر ساعت درو حیران ترست
تا ابد این راه و منزل رفتن است   جمله در خونابهٔ دل خوفتن است
چارهٔ این چیست در خون آمدن   وز وجود خویش بیرون آمدن
چون نمی یابم سر این رشته باز   همچو سوزن مانده ام سرگشته باز
حل و عقد این چنین سلطانی   کی توان کردن بسرگردانی
از رعونت دور باش و راه بین   تا نگردی همچو ابلیس لعین

رعونت

اندرین ره قلب بسیاری کنند / از زری پس از گلی خاری کنند
ساحران دیده عصای را امین / گفته آمنّا برب العالمین
پس جهود آن کور در پیغمبری / سجده کرده پیش گاو از خری
تو چنان دانی که این بازار عشق / هست چون بازار بغداد و دمشق
این چه دریاییست قعرش ناپدید / این چه درگاهیست قفلش بی کلید
گر بدین درگاه درآیی یکدمی / حیرت جانسوز بینی عالمی
یک دمت را صد جهان حیرت دهند / ذره حیرت بصد حسرت دهند
چون تو دریایی نه نظاره کن / گرد خشکی گرد و کشتی پاره کن
معرفت چه لایق هر ناکس است / کلّکم فی ذاته حمقی بس است
تشنه این میر اگر تو زنده / خاک این درباش اگر تو بنده
هفت دریا نوش کن پس در ضمیر / زآرزوی قطره دیگر بمیر
هر که آبستن شد از درد این / او زنی باشد نباشد مرد این
گر کلاهی فقر خواهی سر ببر / از خود و جمله جهان یکسر ببر
این کلاهی بی سرانت ای پسر / کی دهندت تا تو می نازی بسر
اهل دل را ذوق و فهمی دیگرست / کار این فهم از دو عالم برترست

هرکرا

هرکرا این فهم در کار افکند / خویش در دریای اسرار افکند
چاره این کار سرگردانیست / داروی این دردبی درمانیست
راه دورست ای پسر هشیار باش / خواب تا گور افکن و بیدار باش
جهد کن تا اندرین راه درآن / تو بیک ذره نمانی بسته بان
تا که باشد یاد غیری در حساب / ذکر مولی باشد از تو در حجاب
تا بود یک ذره هستی بجای / کفر باشد گر نهی در عشق پای
گر همه عالم ثواب تو بود / چون تو باشی آن عذابی تو بود
هرکرا بنمود این محض عطاست / وانکرا ننمود آن حکم قضاست
نیک جد و جهد میباید ترا / تا در این گنج بگشاید ترا
زانک در راهی که سلطانی گنج / گنجها دیدند رنج و برنج
صد درت دادند زان ره پیش تو / تا بجنبد نفس کافر کیش تو
سر بر آن ره آور و مردانه وار / گنج می جو تا دلی بر انتظار
چون تو در راه دگر جوینده / نیست گنج آنجا که تو جوینده
در رهی رو کاندرو تن داده اند / جهد کن چون سر بدانت داده اند
ره روان رفتند و تو درمانده / حلقه از سر زن که بس درمانده

راه زد مشغولیِ عالم ترا / نیست پروای خدا یکدم ترا
چون نمی‌آیی بسر از خویش تو / کی توانی شد خدا اندیش تو
آخر از خواب امل بیدار شو / یکدم ای مست هوا هشیار شو
پس درین وادی فرو شو مردوار / تا ببینی ره روان را صد هزار
سر بسر سرگشتگان در کار او / تو چنین آزاد از اسرار او
چند گویم هرچه مرد دین بود / در دلش یک ذره درد این بود
لیک چون تو مرد درد دین نهٔ / دین چه دانی تو که خود عینا نهٔ
هیبت این راه کار مشکل است / صد جهان زین هول در خون دلست
هر که او نزدیکتر حیرانتر است / کار دوران بارهٔ آسانتر است
لطف او در حق هر که افزون بود / بی شک آنکس غرقه اندر خون بود
دوستانرا هر نفس جانی دهد / لیک جان سوزد که تا جانی دهد
هر بلا کین قوم را حق داده است / زیر آن گنج کرم بنهاده است
هر شراب لطف او خواهی مدام / قطع کن وادی قهر او تمام
زانکه گر این نبودت آن نبودت / بی بلای درد درمان نبودت
زندگی کردن بجان زیبنده نیست / زنده بودن جز بجانان زنده نیست

نورد

تو برو کن کار او آگه نهٔ / در غزا بنشین که مرد ره نهٔ
ای دریغا روبهی شد شیر تو / تشنه می‌میری و دریا زیر تو
تشنه از دریا جدایی میکنی / بر سر گنج و گدایی می کنی
کار باید کرد و مردی کار نیست / ورنه تا آب از تو ره بسیار نیست
ای عجب چندین ملک با درد و رنج / بر سر گنجند و می جویند گنج
تا نیامد جان آدم آشکار / ره ندانستند سوی کردگار
ره پدید آمد چو آدم شد پدید / در دل او هر دو عالم شد پدید
آنچه جمله عرش می پنداشتند / تا بتوفیق خدا برداشتند
وان دل پر نور آدم بود و بس / زانکه آدم هر دو عالم بود و بس
باش تا فردا محک کردگار آن / نقد مردانرا پدید آرد عیان
پس ببینی قدر این کار عظام / کز وجودش یافت این عالم نظام
تا سفر در خود نیابی پیش تو / کی بکنه خود رسی از خویش تو
لیک تا در خود سفر نبود ترا / در حقیقت این نظر نبود ترا
گر بکنه خویش ره یابی تمام / قدسیانرا فخر آئی والسلام
گر همه عالم شود زیر و زبر / نیست جز سرگشتگی کارم دگر

همچو من شو گر تو هستی مرد کار / ورنه بنشین چون نداری درد کار
هر زمانم زخم چون گویی رسد / می ندانم تا کیم بویی رسد
او چو میدانی که این از بهر اوست / گر برای او بچوگان گردم نکوست
چند خواهی بود نه پخته نه خام / کار می باید کرد می باید تمام
هر که او در کار خود کامل بود / عاقبت مقصود او حاصل بود
نقطهٔ فقرست پیش آن همه / فقر جان سوزست در مان همه
گر بفقرت نیست فخری چون رسول / هست و نیست شرکه و فضل د تو (فضول)
همچون — فقر همچون کعبه چار ارکان نمود / هیچکس جز ذات حق نتوان نمود
در زمان مصطفی این هر چهار / بر صحابه بود دایم آشکار
جوع و جانبازی و ذل غربت / چون گذشت این جام هیچم قربت (اینست)
پای — در بیابانی که صعلوکان راه / در رکاب آرند پای آنجا بگاه
پس ملوک مست دنیا آن زمان / جمله در خانه گریزند از میان
مرد — گر تو هستی مرغ عشق و مرد راه / از در حق صد هزاران دیده خواه
تا بدان هر دیده خود را بنگری / خویش را یابی محبت گوهری
پس بچند آن دیدهٔ خون کردی نگاه / بار دیگر صد هزاران سمع خواه

تا بدان

تا بدان هر گوش در لیل و نهار / بشنوی از درگه حق آشکار
کای محبت گوهر اینجا بار نیست / عشق ما را با محبت کار نیست
مردمی باید نه سر او را نه پا / جمله گم گشته در او و در خدا
2 گر تو بر جان لرزی و که بر تنی / چند لرزی چون بنیرزی ارزنی
3 گر تو بر جان لرزی و بر تن مدام / خود بیک ارزن نمی ارزی تمام
تا یکی همچون زنان پردگی / مرد عاشق باش بی افسردگی
گر تفاوت باشدت از دست او / سنگ با گوهر نه تو هست او
گر عزیز از گوهر و از سنگ خوار / پس ندارد دوست اینجا هیچ کار
سنگ و گوهر را نه تو دشمن شونه (دوست) / از نظر کن تو که این از دست اوست
گر ترا سنگی زند معشوق مست / به که از غیری گذارای بدست
مرد باید کز طلب وز انتظار / هر زمان جان را کند در ره نثار
گر فرو استد زمانی از طلب / مرتدی باشد در این ره بی ادب
نه زمانی از طلب ساکن شود / نه دمی آسودنش ممکن شود
سالکان را هفت وادی در رهست / چون گذشتی هفت وادی درگهست
هست وادی طلب آغاز کار / وادی عشقست زان پس بی کنار

پس سیم وادیست آن معرفت   هست چارم وادی استغنا صفت

هست پنجم وادی توحید پاک   پس ششم وادی حیرت صعبناک

هفتمین وادی فقرست و فنا   بعد ازان روی روش نبود ترا

درکشش افتی روش گم گرددت   گر بود یک قطره قلزم گرددت

یکم وادی طلب

چون فرود آیی بوادی طلب   پیشت آید هر زمانی صد تعب

صد بلا در هر نفس اینجا بود   طوطی گردون مگس اینجا بود

جد و جهد اینجات باید سالها   زانکه اینجا قلب گردد حالها

مال اینجا بایدت انداختن   ملک اینجا بایدت درباختن

در میان خونت باید آمدن   وز همه بیرونت باید آمدن

چون نماند هیچ معلومت بدست   پاک باید کرد دل از هرچه هست

چون دل تو پاک گردد از صفات   تافتن گیرد ز حضرت نور ذات

چون شود نور در دل تو آشکار   در دل تو یک طلب گردد هزار

گر شود در راه تو آتش پدید   ور شود صد وادی ناخوش پدید

خویش را از شوق او دیوانه وار   بر سر آتش زند پروانه وار

سر طلب

سر طلب گردد ز مشتاقی خویش   جرعهٔ میخواهد از ساقی خویش

جرعهٔ زان باده چون نوشش شود   هر دو عالم کل فراموشش شود

قطرهٔ دریا بماند خشک لب   سر جانان میکند از جان طلب

ز آرزوی آنکه سر بشناسد او   ز اژدهای جانستان نهراسد او

کفر و ایمان هر دو گر پیش آیدش   درپذیرد تا دری بگشایدش

این چنین باید طلب گر طالبی   تو نهٔ طالب بدعوی غالبی

گر نمی یابی تو او را روز و شب   نیست او کم هست نقصان در طلب

دویم وادی عشق

بعد ازان وادی عشق آید پدید   غرق آتش شد کسی کانجا رسید

عاشق آن باشد که چون آتش بود   گرم رو سوزنده و سرکش بود

لحظهٔ نه کافری داند نه دین   ذرهٔ نه شک شناسد نه یقین

هرچه دارد پاک بازد بنقد   وز وصال دوست می نازد بنقد

می طپد پیوسته در سوز و گداز   تا بجای خود رسد ناگاه باز

ماهی از دریا چو بر صحرا فتد   می طپد تا باز در دریا فتد

عاقبت اندیش نبود یکزمان   درکشد خود را بآتش صد جهان

کس درین وادی بجز آتش مباد / وانک آتش نیست عیشش خوش مباد
ای مباحی این سخن آن تو نیست / مرتدی تو این بدندان تو نیست
عشق جانان آتشست و عقل دود / عشق کامد در گریزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاد نیست / عشق کار عقل مادرزاد نیست
گر ز غیبت دیده بخشند راست / اصل عشق آنگه ببینی کز کجاست
چون ترا از غیب چشمی باز شد / با تو ذرات جهان همراز شد
ور بچشم عقل بگشایی نظر / عشق را هرگز نبینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را / مردم آزاده باید عشق را
تو نه کار افتاده و نه عاشقی / مرده تو عشق را کی لایقی
زنده دل باید درین ره صد هزار / تا کند در هر نفس صد جان نثار
تا چنین کاری نیفتد مرد را / او چه داند عشق را و درد را نیفتد
ای دریغا درد و درمانت نبود / روز این میدان مرد آنت نبود
عشق باید کز خودی بستاندت / پس صفات تو بدل گرداندت
کمترین حیرت در عشق محو صفات / بخشش جانست و ترک ترهات
عاشقان جانباز راه آمدند / وز دو عالم دست کوتاه آمدند

زحمت

زحمت جان از میان برداشتند / دل بکلی از جهان برداشتند
جان چو بر خاست از میان جان خویش / خلوتی کردند با جانان خویش

سیم وادی معرفت

سالکا چون آیدت پیش نظر / معرفت را وادیی بی پا و سر
هیچ سالک راه را پایان ندید / هیچکس این درد را درمان ندید
هیچ ره در وی نه چون آن دگرست / سالک تن سالک جان دیگرست
سیر هر کس تا کمال او بود / قرب هر کس حسب حال او بود
لاجرم چون مختلف افتاد سیر / هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر
معرفت زینجا تفاوت یافتست / از سپهر این ره عالی صفت
چون بتابد آفتاب معرفت / کان یکی محراب و این بت یافتست
هر یکی بینا شود بر قدر خویش / باز یابد در حقیقت صدر خویش
سر ذراتش برو روشن شود / گلخن دنیا برو گلشن شود
مغز بیند در درون پوست او / خود نبیند ذره جز دوست او
صد هزار اسرار در زیر نقاب / روی می بنمایدش چون آفتاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام / تا یکی اسرار بین گردد تمام

کاملی باید درو جان شگرف | تا کند غواصی این بحر ژرف
گر ز اسرارت شود ذوقی پدید | هر زمانت تشنه شود شوقی پدید
تشنگی بر کمال اینجا بود | صد هزاران خون حلال اینجا بود
گر بتازی دست تا عرش مجید | دم مزن یک ساعت از هل من مزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن | ورنه باری خاک ره بر فرق کن
گر نه خفته چو اهل تهنیت | پس چرا خود را نداری تعزیت
گر نداری شادی از وصل یار | خیز باری ماتم هجران بدار
گر نمی بینی جمال یار تو | خیز منشین می طلب اسرار تو
گر نمی دانی طلب کن شرم دار | چون خری تا چند باشی بی فسار
ور تو مرد زاهدی شب زنده باش | بندگی کن تا به روز و بنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم دار | خواب را با دیدهٔ عاشق چه کار
گر نه آنی تو نه این ای بی فروغ | رو مزن در عشق با لاف دروغ
گر بخفتند عاشقی جز در کفن | عاشقش خوانم ولی بر خویشتن
چون در عشق از سر جهل آمدی | خواب خوش بادت که نااهل آمدی
رو بخسب این ای مرد اگر خوشخفته‌ای | خواب خوش بادت اگر بو برده‌ای

پاسبان

پاسبانی کن بسی در کوی دل | زانکه دزدانند در پهلوی دل
مست از درد آن دل بگرفته راه | جوهر از دزدان نگاه
چون ترا این پاسبانی شد صفت | عشق زود آید پدید و معرفت
مرد را بی شک درین دریا خون | معرفت آید ز بی خوابی برون
هر که او بی خوابی بسیار برد | چون بخفت شد دل بیدار برد
چون ز بیخوابیست بیداری دل | خواب کم کن در وفاداری دل
چند گویم چون وجودت غرقه ماند | غرقه را فریاد نتوانند رهاند
عاشقان رفتند تا بستان همه | در محبت مست خفتند آن همه
تو بروزان باش کاین مردان مرد | نوش کردند آنچه می بایست کرد
هر که را شد ذوق عشق او پدید | زود یابد هر دو عالم را کلید
گر زنی باشد شود مرد شگرف | ور بود مردی شود دریا ژرف
مست دایم سلطنت در معرفت | جهد کن تا حاصل آید این صفت
هر که مست عالم عرفان بود | بر همه خلق جهان سلطان بود
ملک عالم پیش او ملکی بود | نه فلک در پیش او فلکی بود
ملک این را دان و دولت این شمر | ذرهٔ زین عالم ازین مشمر

گر شود قانع بملک این جهان / تا ابد ضایع بمانی جاودان
گر بدانندی ملوک روزگار / زدی یک شربت ز بحر با کنار
جمله در ماتم نشستندی نفور / روی یک دیگر نه بینندی ز دور

چارم در وادی استغنا

بعد ازین وادی استغنا بود / نه درو دعوی و نه معنی بود
می جهد از بی نیازی صرصری / می زند بر هم بیکدم کشوری
هفت دریا یک شمر آنجا بود / هفت دوزخ یک شرر آنجا بود
هشت جنت نیز آنجا مرده است / هفت دوزخ همچو یخ افسرده است
هست موری را هم آنجا ای عجب / هر نفس صد پیل اجری بی سبب
تا کلاغی را شود پر حوصله / کس نماند زنده در صد قافله
صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت / تا که آدم را چراغی بر فروخت
صد هزاران جسم خالی شد ز روح / تا در آن حضرت درودی گشت نوح
صد هزاران پشه در لشکر فتاد / تا براهیم از میان بر سر فتاد
صد هزاران طفل سر ببریده گشت / تا کلیم الله صاحب دیده گشت
صد هزاران خلق در زنار شد / تا که عیسی محرم اسرار شد

صد هزاران

صد هزاران جان و دل تاراج رفت / تا محمد یک شبی معراج رفت
قدر نه نو دارد آنجا نه کهن / خواهی آنجا کار کن خواهی مکن
گر درین دریا هزاران جان فتاد / شبنمی در بحر بی پایان فتاد
گر فرو شد صد هزاران سر بخواب / ذره با سایه شد از آفتاب
گر شود افلاک و انجم لخت لخت / در جهان کم گیر برگی از درخت
گر ز ماهی در عدم شد تا بماه / پای موری لنگ شد در قعر چاه
گر دو عالم شد همه یکبار نیست / در زمین ریگی همان انگار نیست
گر نماند از دیو و از مردم اثر / از سر یک قطره باران درگذر
گر بریزد جمله تنها بخاک / موی حیوانی اگر نبود چه باک
گر بیکره گشت این نه طشت گم / قطره در هفت دریا گشت گم
در نگر ای سالک صاحب نظر / تا محمد کو و آدم در نگر
آدم آخر کو و ذریات کو / نام جزویات و کلیات کو
نیست این وادی چنین سهل ای سلیم / سهل می دانی تو از جهل ای لئیم
گر همه عالم برفتی بسپهر / گام اول تا شدت چون بنگری
هیچ سالک راه را پایان ندید / هیچکس این درد را درمان ندید

گر بماستی همچو سنگ افسرده / گاه مرد آری و گاهی مرده
ور بمانی آستی و دایم میبری / تا ابد بانک درآئی بشنوی
نه شدن را دوست و نه استادنت / نه ترا آزادیی به و نه مردنت
مشکلی کاری که افتادت چه سود / کار سخت و نیست استادت چه سود
بی نیازی بین و استغنا نگر / خواه باش خواهی توجه کر
برق استغنا چنان اینجا فروخت / کز تف او صد جهان حالی بسوخت
صد جهان هر دم فرو ریزد بخاک / گر جهان نبود دریغ وادی چه باک
تو نداری تاب این گنج گزین / گرد این گم کرده در کنجی نشین
جملهٔ مردان نهان اینجا شدند / از دو عالم بی نشان اینجا شدند
روزگارت شد دل آشفته کار / تا بغفلت میگذاری روزگار
چیز این وادی مشکل قطع کن / بگذر از جان وز خود دل قطع کن
زانکه تا با جان و با دل همبری / مشرکی وز مشرکان کافرتری
چند گویم کین دلم از درد راه / خون شد و بیتن نه بندم مرد راه
من به بیهوده شدم بسیار گوی / وز شما یک تن نشد اسرار جوی
گر شما اسرار دان رو شوید / آنگهی از حرف من آگه شوید

گرچه

گرچه گویم بیش در ره چون بسی / جمله در خوابند کو آگه کسی

بنجم در وادی توحید

بعد ازین وادی توحید است و بس / منزل تجرید و تفرید است و بس
گر بسی بینی عدد گر اندکی / آن یکی باشد درین ره در یکی
چون بسی باشد یک اندر یک مدام / آن یکی اندر یکی باشد تمام
چون برون است از عددها این احد / از ازل قطع نظر کن وز ابد
چون ازل گم شد ابد هم جاودان / هر دو را کی هیچ ماند در جهان
زانکه هست این عالم پر نام و ننگ / همچو بسته از صد گونه و رنگ
گر بدست آن تخل را مالد یکی / آن همه چون موم گردد بی شکی
چون همه موم است و دیگر چیز نیست / رو که چندین چیز جز یک چیز نیست
چون همه باشد چه باشد دوی / هم منی برخیزد اینجا هم توی
هرکه در دریای وحدت گم نشد / گر همه آدم بود مردم نشد
هر یک از اهل هنر وز اهل عیب / آفتابی دارد اندر جیب غیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب / با خودش وبراندازد نقاب
هرکه او در آفتاب خود رسید / تو یقین میدان که نیک و بد بدید

تا تو باشی نیک و بد آنجا بود		چون تو گم گشتی همه سودا بود

ور بمانی در وجود خویش باز		نیک و بد بینی بسی وره دراز

تا که از هیچی پدیدار آمدی		در نهاد خود گرفتار آمدی

کاشکی اکنون چو اول بوده‌ٔ		یعنی از هستی معطل بوده‌ٔ

تو در او گم شو که توحید این بود		گم شدن گم کن که تفرید این بود

مرد سالک چون رسید اینجایگاه		جایگاه و مرد برخیزد ز راه

جزو گردد کل شود نه کل نه جزو		صورتی باشد صفت نی جان نه عضو

هر چهار آید برون از هر چهار		صد هزار آید فزون از صد هزار

در دبیرستان این سر عجب		صد هزاران طفل بینی خشک لب

عقل اینجا کیست افتاده بدر		مانده طفل کور مادرزاد کر

ذره‌ٔ بر هر که این سر تافتست		سر ز ملک هر دو عالم تافتست

ششم در وادی حیرت

بعد ازین وادی حیرت آیدت		کار دایم درد و حسرت آیدت

هر نفس اینجا چو تیغی باشدت		هر دمی درد دریغی باشدت

آه باشد درد باشد سوز هم		روز و شب باشد نه شب نه روز هم

ازازبی هر موی این کس خون یقین		می چکد پس سوخته از درد دین

مرد حیران چون رسید اینجایگاه		در تحیر مانده گم کرده راه

مرد زد توحید بر جانش رقم		جمله گم گردد ازو و نیز هم

گر بدو گویی که هستی یا نه‌ٔ		نیستی گویی که هستی یا نه‌ٔ

فانیٔ یا باقیٔ یا هر دوئ		یا نه هر دو خود توئی یا نه توئی

گوید اصلا مینداینم چیز من		وان ندانم هم ندانم نیز من		می ندانم

عاشقم اما ندانم بر کیم		نه مسلمانم نه کافر پس چیم

گرچه از عشقم ندارم آگهی		هم دلی پر درد دارم هم تهی

نه نداینم گفت نه خاموش بود		نه میان این و آن مدهوش بود

نه زمانی محو می‌گردد ز جان		نه ازو یک ذره می‌یابم نشان

دیده‌ام صاحب جمالی کز کمال		بی‌خبر دش هیچکس در هیچ حال

چیست پیش طلعت او آفتاب		ذره‌ٔ والله اعلم بالصواب

چون نمی‌دانم چگویم پیش ازین		خود نمی‌بینم کسی محرم درین

من چو او را دیده و نه دیده‌ام		در میان این و آن شوریده‌ام

نه مرا معلوم تا در در کار		بر که می‌گویم چو بار آید زار زار		درد کار

چون نه آگاهم من حیران شده | کز کجا افتادم چنین بی جا شده

هر زمان از من چو باد آن کوی برد | زانک از گم گشتهٔ خود بوی برد

من نبردم بوی و این حسرت مرا | چون ببرد بخت و گشت در حسرت مرا

در چنین منزل که شد دل ناپدید | بلک شد هم نیز منزل ناپدید

ریسمان عقل را سر گم شده | خانهٔ پندار را در گم شده

هر که او اینجا رسد سر گم کند | چار حد خویش را در گم کند

صوفیی میرفت آوازی شنید | کان یکی میگفت گم کردم کلید

که کلیدی یافتست اینجا بگاه | گاه در بستست و من بر خاک راه در بستست

گفت صوفی کس نگفت خفته باش | در چو میدانی برو گو بسته باش

بر در بسته چو بنشینی بسی | هیچ شک نبود که بگشاید کسی

کار تو سهلست و مشکل آن من | کز تحیر می بسوزد جان من

نیست کارم را نه پایی نه سری | نه کلیدم را بود هرگز دری

کاش این صوفی بسی بشتافتی | بسته یا بگشاده دروا یافتی

نیست مردم را نصیبی جز خیال | می ندانند هیچکس تا چیست حال

هر که او در وادی حیرت فتاد | هر نفس در صد جهان حسرت فتاد

حسرت و سرگشتگی تا کی برم | پی چو گم کردند من چون پی برم

می ندانم کاشکی می دانمی | که اگر می دانمی حیران نمی

مرد را اینجا شکایت شکر شد | کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

در وادی هفتم فقر و فنا

بعد ازین وادی فقرست و فنا | کی بود اینجا سخن گفتن روا

عین این وادی فراموشی بود | گنگی و کری و بیهوشی بود

صد هزاران سایهٔ امید تو | گم شده بینی ز یک خورشید تو

بحر کلی چون بجنبش کرد کار | نقشها بر بحر کی ماند بجای

هر دو عالم نقش این دریاست بس | هر چه گویم غیر این سوداست بس

هر که در دریای دل گم بوده شد | دایما گم بوده و آسوده شد

گر ازین گم بوده کی باز آیش دهند | صنع بین گردد بسی رازش دهند

سالکان پخته و مردان مرد | چون فرو رفتند در وادی درد

گم شدند اول قدم هر کس که بود | تا چه دیگر قدم کس را نبود

عود و هیزم چون بیک جا در شوند | هر دو یک جای خاکستر شوند بریک

این بصورت هر دو یکسان باشدت | در صفت فرق فراوان باشدت

گر پلیدی گم شود در بحر کل / در صفات خود فرو ماند بذل
لیک اگر پاکی درین دریا رود / از وجود خویش ناپیدا رود
جنبش او جنبش دریا بود / او چو نبود در میان زیبا بود
نبود او و بود خود چون باشد این / از خیال عقل بیرون باشد این
هر که او رفت از میان اینک فنا / چون فنا گشت از فنا اینک بقا
گر همی خواهی که تو اینجا رسی / اندرین منزل بهیچ آنجا رسی
خویش را اول ز خود بی خویش کن / پس براقی از عدم در پیش کن
جامهٔ از نیستی در پوش تو / کاسهٔ پر از فنا کن نوش تو
خرقه کم کاستی در بر فکن / طیلسان لم یکن بر سر فکن
در رکاب محو کن پای نهیچ / رخش تا هیچی بر آن جای که هیچ
بر نشان پوش از یکی زیر و زبر / بی میان بر بند از لاشی کمر
طمس کن چشم ز هم بک ای زود / بعد از آن در چشم کش کحل نبود
گم شو زین قسم یکدم گم مباش / بعد ازین قسم دوم هم گم مباش
همچنین می رو بدین آسودگی / تا رسی در عالم گم بودگی
گم بود زین عاقلت بوی اثر / نیست زان عالم ز آموی خبر

تا نگردی

تا نگردی بی خبر از جسم و جان / کی خبر یابی ز جانان یک زمان
نیست محرم نفس پس اینجا یگاه / در نگنجد هیچ کس اینجا یگاه
تا که تو دم می زنی همدم نهٔ / تا که مویی مانده محرم نهٔ
گر بود مویی اضافت در میان / هست صد عالم مسافت در میان
ور تو خواهی تا درین منزل رسی / تا که مویی مانده مشکل رسی
هرچه داری آتشی را بر فروز / بود و نابود تو در آن آتش بسوز
چون نماند هیچ میدش از کفن / برهنه خود را در آتش در فکن
چون بسوزی جملگی عاشق شوی / پس فنای عشق را لایق شوی
چون حجاب آمد وجود اینجا یگاه / راست ناید ملک و مال و آب و جاه
سالکان دانند در میدان درد / تا فنای عشق با مردان چه کرد
ای وجودت با عدم آمیخته / لذت تو با الم آمیخته
این چه کار است مردانه درآی / عقل برهم سوز و فن زانه درآی
گر نخواهی کرد این کیمیا / یکنفس باری بنظاره بیا
چند اندیشی چو من بی خویش شو / یکنفس در خویش خویش اندیش شو
تا دم آخر به بی خویشی رسی / در کمال ذوق درویشی رسی

آفتاب فقر چون بر تو بتافت | هر دو عالم گم زیک از دیح بتافت
چون تو دیدی پرتو آن آفتاب | تو نمانی باز شد آبی بآب
هر چه خواهی تاختی در باختی | جمله در آب روان انداختی
محو گشتی گم شدی هیچت نماند | سایه گشتی ذرهٔ بی حد نماند
قطره بودی گم شدی در بحر راز | می نیابی این زمان آن قطره باز
گرچه گم گشتن نه کار هر کسیست | در فنا گم گشتگان چون بسیست
چون چنین کاریست اندر ره ترا | خواب چون می آید ای ابله ترا
کیست در عالم ز ماهی تا بماه | کو نخواهد گشت گم اینجایگاه
تو چه دانی تا چه داری پیش تو | با خود آی آخر ز اندیشش تو
تا تو هستی در وجود و در عدم | کی توانی زد درین منزل قدم
تا نگردی هر زمان مقتول راه | کی شوی مقبول شاه اینجایگاه
تا نیابی در فنا گم کاستی | در بقا هرگز نبینی راستی
تا نگردی محو خواری و فنا | کی رسد اصلا ترا عز و بقا
این مقامات ره حیرانیست | تا مگر دیوان سرگردانیست
از سر دردی بدین دیوان درآی | جان بسر ساز و درین میدان درآی

درچنین

در چنین منزل که دل شد ناپدید | بلکه هم شد نیز منزل ناپدید
گر نیابی از سر دردی درو | روی ننماید ترا گردی ازو
دلدل درد تو چون شد کام زن | گر زنی گامی همه برکام زن
تا نگردد تا سر آری قوت تو | کی شود زنده دلی مبهوت تو
درد حاصل کن که درمان درد تست | در دو عالم داروی جان درد تست
کوی دولت آن برد تا پیشگاه | کز سر دردی کند در ره نگاه
در کن از زاهدی و سادگی | درد باید درد و کار افتادگی
هر کرا دردیست درمانش مباد | وانک درمان جوید او جانش مباد
مرد باید تشنه و بی خورد و خواب | تشنه گو تا آید و نرسد بآب
هر که زین شیوه سخن بویی نیافت | از طریق عاشقان مویی نیافت
هر که این برخواند مرد کار شد | وانک این دریافت برخوردار شد
گر چو مردان درد دین بودی ترا | آنچه می گویم یقین بودی ترا
ز آشنایی چون دلت بیگانه گشت | هر چه می گویم ترا افسانه گشت
من زبان و نطق مرغان سر بسر | با تو گفتم فهم کن ای بی خبر
در میان عاشقان مرغان درند | کز قفس پیش از اجل بر می پرند

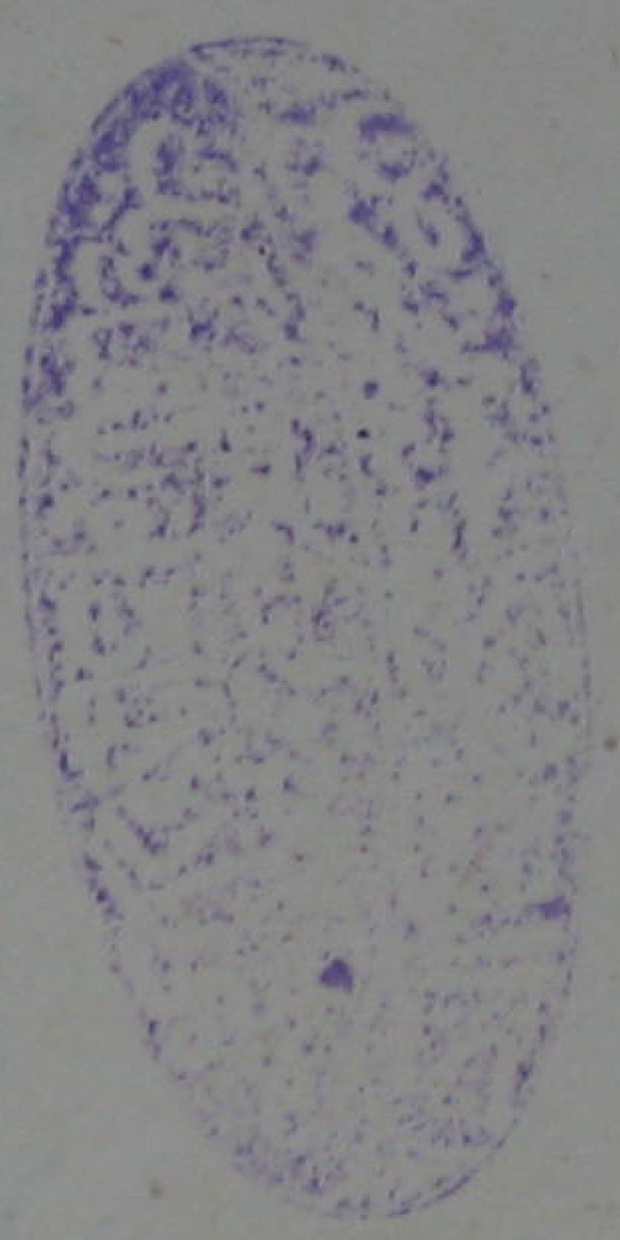
جمله را شرح و بیانی دیگرست | زانک مرغانرا زبانی دیگرست
پیش سیمرغ آنکسی اکسیر ساخت | کو زبان جملهٔ مرغان شناخت
تو فنا شو تا همه مرغان راه | ره دهندت در بقا تا پیشگاه
گرنه ام مرغان ره را هیچکس | ذکر ایشان گفته ام اینم نه بس
آخرم از رهروان گردی رسد | قسم من زان رفتگان آری رسد
با دلم گفتم که ای بسیار گوی | چند گویی تن زن و اسرار جوی
گفت غرق آتشم عیبم مکن | می بسوزم گر نمی گویم سخن
بحر جانم میزند صد گونه جوش | چون توانم بود یکساعت خموش
بر کسی فخری نمی آرم بدین | خویش را مشغول میدارم بدین
گرچه از دل نیست فارغ درد دین | چند گویم نیم من مرد این
این همه افسانه و بیهوده کیست | کار مردان از منی با بود کیست
دل که او مشغول این بیهوده شد | زو چه آید چون سخن فرموده شد
می بباید ترک جان ناچار کرد | زین همه بیهوده استغفار کرد
گر سخن از نیکویی چون زر بود | آن سخن ناگفته نیکوتر بود
کار آمد حصهٔ مردان مرد | حصهٔ ما گفت شد اینست درد

بس که

بس که گفتم نفس را فرمان نبرد | بس که دارو کردمش درمان نبرد
چون نخواهد آمد از من هیچ کار | شستم از دوست (خود) و رفتم با کنار — از خود دوست
تا ز کار خلق آزاد آمدم | در میان صد بلا شاد آمدم
فارغم زین زمرهٔ بدخواه نیک | خواه نامم بر کنید و خواه نیک
من چنان با درد خود درمانده ام | کز همه آفاق دست افشانده ام
گر دریغ و درد من بشنودئی | تو بسی حیرانتر از من بودئی
قسم جان رفت و ز جان و جسم من | نیست جز درد و دریغی قسم من
از وجود خود نکردم هیچ سود | آنچه کردم و آنچه گفتم هیچ بود
ای دریغا نیست از کس یاریم | عمر ضایع گشت در بیکاریم
چون توانستم ندانستم چه سود | چون بدانستم توانستم نبود
این زمان جز عجز و جز بیچارگی | می ندانم چارهٔ یکبارگی
خالقا بیچارهٔ راه توام | همچو مور لنگ در چاه توام
من نمی دانم که من اهل چیم | تا کجایم تا کرایم تا کیم
نه سری نه دولتی نه حاصلی | نه قراری نه توانی نه دلی
عمر در خون جگر بگذاشته | بهرهٔ از عمر نابرداشته

هرچه کردم جمله ناوان آمده جانب عمرم به پایان آمده
وین ز دستم رفته دنیا گم شده صورتم هم رفته معنی گم شده
من نه کافر نه مسلمان چون کنم در میان هردو حیران چون کنم
در در تنگم گرفتار آمده روی در دیوار پندار آمده
بر من بیچاره این در بر گشای این ز راه افتاده را راهی نمای
مانده ام در چاه زندان پای بست در چنین چاهم که گیرد جز بود تو دست
هم تن زندانیم آلوده شد هم دل محنت کشم فرسوده شد
گرچه بس آلوده در راه آمدم عفو کن گر حبس وز چاه آمدم
پای در کف خاک درگاه توام بندی و زندانی راه توام
روی این دارم که نفرستی مرا خلعت از فضل در پوشی مرا
زین همه آلوده کی پاکم کنی در مسلمانی فرا خاکم کنی
چون نهان گردد تنم در خاک و خشت بگذری از هرچه کردم خوب و زشت
یا رب آن دم یاریم ده یک نفس کان دمم جز تو نباشد هیچکس
وآسمین خشتی که پیوندت بخاک منقطع کردند امید از جان پاک
پس بپوشد خشت آخر روی من بر مگردان روی فضل از سوی من

چون



چون چو آمد زد خلق عالمی هست از دریای فضلت شبنمی
چون بخاک آرم سرگشته روی هیچ بار رویم میار از هیچ سوی
شوخی و بی شرمی ما در گذار
شوخی ما پیش چشم ما میار

تمت هذه الرسالة هفت منازل لحضرت شیخ فرید الدین عطار
در مدینه فرمان در تربه بیتغان بابا محاید افق آل عبا بن مولانا
الحاج حسین یاور سلانیکلی
غرهٔ را ۵۷

مرثیهٔ محتشم علیه الرحمه

باز این چه شورش است که در خلق عالم است / باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین / بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است

این صبح تیره باز دمید از کجا کزو / کار جهان و خلق جهان جمله درهم است

گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب / کآشوب در تمامی ذرات عالم است

گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست / این رستخیز عام که نامش محرم است

در بارگاه قدس که جای ملال نیست / سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند / گویا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
پروردهٔ کنار رسول خدا حسین

کشتی شکسته خوردهٔ طوفان کربلا / در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

گر چشم روزگار بر او فاش میگریست / خون میگذشت از سر ایوان کربلا

نگرفت دست دهر گلابی بغیر اشک / زان گل که شد شکفته به بستان کربلا

در آب هم مضایقه کردند کوفیان / خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید / خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا

زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد / فریاد العطش ز بیابان کربلا

آه از دمی

آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم / کردند رو بخیمهٔ سلطان کربلا

آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی / وین خرگه بلند ستون بی ستون شدی

کاش آن زمان برآمدی از کوه تا بکوه / سیل سیه که روی زمین قیرگون شدی

کاش آن زمان ز آه جگرسوز اهل بیت / یک شعله برق خرمن گردون دون شدی

کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان / سیماب وار گوی زمین بی سکون شدی

کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک / جان جهانیان همه از تن برون شدی

کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست / عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی

این انتقام گر نفتادی بروز حشر / با این عمل معاملهٔ دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم بر آورند
ارکان عرش را به تزلزل در آورند

بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند / اول صلا بسلسلهٔ انبیا زدند

نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید / زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

پس آتشی ز اخگر الماس ریزه‌ها / افروختند و بر حسن مجتبی زدند

وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود / کندند از مدینه و در کربلا زدند

وان تیشهٔ ستیزه در آن دشت کربلا　　بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند

بس ضربتی کز و جگر مصطفی درید　　بر حلق تشنهٔ خلف مرتضی زدند

اهل حرم دریده گریبان گشاده مو　　فریاد بر در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده بزانو سر حجاب

تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

چون خون حلق تشنهٔ او بر زمین رسید　　جوش از زمین بذروهٔ عرش برین رسید

نزدیک شد که خانهٔ ایمان شود خراب　　از بس شکستها که بارکان دین رسید

نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند　　طوفان بآسمان ز غبار زمین رسید

باد آن غبار چون بروضهٔ نبی رساند　　گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید

یکباره جامه در خم گردون به نیل زد　　چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید

پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش　　از انبیا بحضرت روح الامین رسید

کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار　　تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال

او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند　　یکباره بر جریدهٔ رحمت قلم زنند

ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر　　دارند شرم کز گنه خلق دم زنند

دست عتاب حق بدر آید ز آستین　　چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند

آه از دمی

١ آه از دمی که با کفن خون چکان رسید　　آل علی چو شعلهٔ آتش علم زنند

٤ جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا　　در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

٥ از صاحب حرم چه توقع کنند باز　　آن ناکسان که تیغ باهل حرم زنند

۴ فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت　　گلگون کفن بعرصهٔ محشر قدم زنند

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل

شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار　　خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه　　ابری ببارش آمد و بگریست زار زار

گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن　　گفتی فتاد از حرکت چرخ بی قرار

عرش آنچنان بلرزه درآمد که چرخ پیر　　افتاده در گمان که قیامت شد آشکار

آن خیمه که گیسوی حورش طناب بود　　شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار

جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل　　گشتند بی عماری و محمل شتر سوار

با آن که سر زد این عمل از امت نبی　　روح الامین ز روی نبی گشت شرمسار

وآنگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد

نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد — شور نشور و واهمه را در گمان فتاد

هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند — هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد

هر جا که بود آهوی از دشت پا کشید — هر جا که بود طایری از آشیان فتاد

شد وحشتی که شور قیامت ز یاد رفت — چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد

هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد — بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد

ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان — بر پیکر شریف امام زمان فتاد

بی اختیار نعرهٔ هذا حسین ازاو — سر زد چنانکه آتش ازو در جهان فتاد

پس با زبان پر گله آن بضعة البتول

رو بر مدینه کرد که یا ایها الرسول

این کشتهٔ فتاده بهامون حسین تست — این صید دست و پا زده در خون حسین تست

این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی — دود از زمین رسانده بگردون حسین تست جان

این ماهی فتاده بدریای خون که هست — زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست

این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت — از موج خون او شده گلگون حسین تست

این خشک لب فتاده ممنوع از فرات — کز خون او زمین شده جیحون حسین تست

این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه — خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست

این قالب طپان که چنین مانده بر زمین — شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

پس

پس روی در بقیع بزهرا خطاب کرد

وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

ای مونس شکسته دلان حال ما ببین — ما را غریب و بی کس و بی آشنا ببین

اولاد خویش را که شفیعان محشرند — در ورطهٔ عقوبت اهل جفا ببین

در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان — و اندر جهان مصایب ما بر ملا ببین

نی نی درآ چو ابر خروشان بکربلا — طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین

تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر — سرهای سروران همه بر نیزه ها ببین

آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام — یک نیزه اش ز دوش مخالف جدا ببین

آن تن که بود پرورشش در کنار تو — غلطان بخاک معرکهٔ کربلا ببین

یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد

کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد — بنیاد صبر و خانهٔ طاقت خراب شد

خاموش محتشم که ازین حرف سوزناک — مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد

خاموش محتشم که ازین نظم خونچکان — در دیده اشک مستمعان خون ناب شد

خاموش محتشم که ازین نظم گریه سوز — روی زمین ز اشک جگرگون خضاب شد

خاموش محتشم که ز سوز تو آفتاب — از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد

خاموش محتشم که فلک بسکه خون گریست — دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد

خاموش محتشم که ز ذکر غم حسین   جبرئیل را ز روی پیمبر حجاب شد

تا چرخ سفله بود خطای چنین نکرد
بر هیچ آفریده جفای چنین نکرد

تخمیس ترابی اصفهانی

آن شهنشاهی که قدرش را پیامبر شاهد است   بر صفات و ذات پاکش حی داور شاهد است
همتش را موجهٔ دریای اخضر شاهد است   بازوی زورآورش را بند بربر شاهد است
من نه تنها شاهدم عالم سراسر شاهد است

خسرو دین پرور و مالک رقاب بحر و بر   شاه شاهان اوج او ادنی امیر و معتبر
شحنهٔ بالانشین و صاحب دو تاج و کمر   نیست بالا دست او از لطف حق دست دگر
باور از من گر نداری باب خیبر شاهد است

شیر رب العالمین شاهنشهی دنیا و دین   ابن عم مصطفی یعنی امیر المؤمنین
اولیا را پیشوا و انبیا را جانشین   معنی هر چار دفتر وارث حبل المتین
رتبهٔ شاه نجف را عید اکبر شاهد است

مایهٔ ایجاد و عالم هست و بود هست بود   روی اقوام الخلائق دست خلاق الودود

حق

قفل دلها را همه ناگفته در دم میگشود   تیغ خون افشانش از بام فلک سر می ربود
پشت کاو و فرق عمرو و آن عنتر شاهد است

آنکه زد بر هم تمام بت پرستان عنید   آنکه از سرپنجهٔ قدرت جناح اژدر درید
آنکه میزد بر هزاران کفر و تنها وحید   آنکه یک شب از مشرق تا بمغرب میرسید
ذوالفقار و دلدل و دنیا و قنبر شاهد است

آنکه در راه خدا بگذشت از جان خویش   آنکه تا نگذاشت کس از ترس در میدان خویش
آنکه فرمان دار عالم شد بفرمان خویش   خود نمی خوارد و خورانید او همان نان خویش
مصطفی با دختر و سلمان ابوذر شاهد است

مادر گیتی نزاده همچنین نام آوری   دیدهٔ عالم ندیده هم چو حیدر سروری
بود از کفر و نفاق و کینه و ذلت بری   بود بی مانند در علم و سخا و داوری
موسی و عیسی و ابراهیم آذر شاهد است

نقشبند کاف و نون از زور بازوی علی   حوض کوثر شبنمی از تار گیسوی علی
هشت جنت یک گلی از روی نیکوی علی   نخل طوبی عشقبازان قد دلجوی علی
سنبل و ریحان و نسرین مشک و عنبر شاهد است

روز فتح الباب آن شهباز رب العالمین   آفرین گفتا ز عرش کبریا روح الامین
کیست غیر از مرتضی ساقی بروز واپسین   ای ترابی گر قبول خارجی نبود برین

عرش و فرش و شرق و غرب و خلد و کوثر شاهدست

اسیری فرماید

برابر طور عشق ای دل ببین نور تجلی را / که تا بیخود شوی از خود بدانی طور موسی را
مرا دعوت مکن زاهد بحور ان از قصور خود / که ما دیدار میخواهیم نه دنیا و نه عقبی را
ترا گر دیدهٔ مجنون نباشد کی توانی دید / شعاع پرتو حسن جهان افروز لیلی را
نداری دیدهٔ معنی نبینی زان مه رو خوش / ز حسن صورت یوسف نباشد بهره اعمی را
چو گشتم عاشق صادق بمعشوق غزالی / گرفتم جام می بر کف فکندم زهد و تقوی را
بنزد جان مشتاقان نباشد هیچ مقداری / به پیش قد و رخسارش ولا فردوس طوبی را

دو عالم صورت و معنی جمال نور بخش او
ز صورت بگذر ار خواهی اسیری حسن و معنی را

سید نسیمی

در عالم توحید چه پستی و چه بالا / در راه حقیقت چه مسلمان و چه ترسا
در کشور صورت سخن از ما و من آمد / در ملک معانی نبود بحث و من و ما
از نقش و صفت نام نشانی تو آن یافت / آنجا که کند شعشعهٔ ذات تجلی
ذرات جهان جمله برقصند بیا بی / آندم که شود پرتو خورشید هویدا
دوری تو از ذات بود غایت کثرت / وحدت بود آن لحظه که پیوسته به آنجا
انجام تو آغاز شد آغاز تو انجام / چون دایره اینست نشانی ز سر و پا

بشناس تو خود را که شناسای خدایی / روشن شودت خواجه چه سر معما
ور زانکه بخود راه تو امروز نبردی / ای پس که بدندان گزی انگشت تو فردا
مستان الستند کسانی که ازین جام / در بزم ازل باده کشیدند به یکجا

اینست ره حق که بیان کرد نسیمی
والله شهید و کفی بالله شهیدا

حضرت مولانا فرماید

ما دل اندر راه جانان باختیم / غلغلی اندر جهان انداختیم
داشتیم بار گران بر دوش خویش / شکر حق بار گران انداختیم
آتشی اندر دل خلقی زدیم / شورشی در عاشقان انداختیم
دست شستیم ما ز مال و ملک خویش / آتش اندر خانمان انداختیم
خرقه و سجاده و تسبیح را / در خرابات مغان انداختیم
جبه و دستار و علم و قیل و قال / جمله در آب روان انداختیم
ما بساط عزت و نور صفا / در سرای لامکان انداختیم
ما ز قرآن برگزیدیم مغز را / پوست را بهر خران انداختیم
مال دنیا نیست الا جیفه / جیفه را پیش سگان انداختیم
از کمان فقر تیر معرفت / راست اکنون بر نشان انداختیم
خوش بگفتی شمس تبریزی سخن / رمز را با این و آن انداختیم


T. C.



عشق نامهٔ حضرت مولانا قدس الله سره

عشق در حجب اهل مخفی بود   تا که پنهان جمال خویش بود
از پس پرده چون برون آمد   شهره شد پیش او زبون آمد
دربدر کو بکو دوید بسی   لایق خویشتن ندید کسی
عشق پنهان و آشکارا شد   تا که از خانه سوی صحرا شد
عشق پنهان درون خانه ازو بست   روی صحرا که کنج خانه ازوست
عشق آثار خویش کرد اظهار   فاعتبروا منه یا اولی الابصار
عشق مقبول مقبلان آمد   کل کلان آن جبلا آمد
عشق با هر کسی که یکنفس باز زد   هر چه دارد بعشق در بازد   کسی
عشق باشد همیشه کشف حجاب   فارغست او هم از ثواب و عقاب
عشق با هر کسی عنایت کرد   از ازل تا ابد حمایت کرد
عشق صیاد مرغ انسیت   عشق مجموع هر بت انسیت
عشق دیوانه کرد عاقل را   عشق هشیار کرد غافل را
عشق را آتشی است سوزنده   مرد آزاد را کند بنده
عشق کافر کند مسلمان را   هم بکافر ببخشد ایمان را

عشق فارغ ز دام و دانه بود · عجب او در کدام خانه بود
عشق از دیدها نهان باشد · دایم اندر میان جان باشد
عشق با هر که آشنایی کرد · سوی معشوق رهنمایی کرد
عشق داروی هوش بیهوش است · خرم آن دل که او در آغوش است
عشق باشد همیشه مرهم ریش · عشق هم نوش باشد و هم نیش
عشق نور دل است و آتش شوق · هر که عاشق نشد ندارد ذوق
عشق ما را طبیب حاذق شد · گاه معشوق و گاه عاشق شد
عشق در حجرهٔ دلست مقیم · هر که عاشق شد او ندارد بیم
عشق محراب جان و دل باشد · قبلهٔ تن ز آب و گل باشد
عشق در دل فتاده‌ای دارد · در درونها خاص خانه‌ای دارد
عشق هم جنت است و رضوانها · عشق را جان و دل بود جویا
عشق هم مرهم دل ریش است · عشق را محنت و بلا پیش است
عشق را هست طالعش مسعود · عشق بازیست عاقبت محمود
عشق بر تخت سینه سلطان شد · دل و جان پاسبان او زان شد
عشق دریای موج خونین است · هفت بحر آتش نخستین است

عشق سیمرغ

۸۱

عشق سیمرغ کوه قاف بود · عشق بازی نه از گزاف بود
عشق در هر خانه نمی گنجد · عشق اندر جهان نمی گنجد
عشق سلطان لامکان باشد · نکتهٔ سر کن فکان باشد
عشق بر تخت دل سلیمانست · ما گدایم و عشق سلطانست
عشق هم دین و دانش و هنر است · جان جانان و نور در بصر است
عشق مانند ارغنونها باشد · در همه علمها و فنونها باشد
عشق عقلست و نور ایمانست · عشق اسلام و شرع احسانست
عشق توحید عارفان باشد · مونس جان و عاشقان باشد
عشق بازی ذوالفقار علیست · عشق مقصود هر نبی و ولیست
عشق هم موسی کلیم بود · فارغ از اطلس و گلیم بود
عشق راز جنید و حلاج است · بر سر سروران تاج است — سروران
عشق ارنی و لن ترانی گفت · عشق سبحانی من رآنی گفت
عشق با بایزید همراه است · لیس فی جبتی سوی الله است
عشق عرفان آدم و حواست · مقصد صدق جنة المأوی است
عشق جنت حور عین باشد · عشق هم شیر و انگبین باشد — جنات

عشق بنای چرخ افلاک است | مظهر پاک سرّ لولاک است
عشق باشد زبور داودی | مگر این نکته را تو نشنودی
عشق هم سرّ کشف ایوب است | عشق هم حزن اسیر یعقوب است
عشق بودست سرّ سبحانی | رحمت خاص نور یزدانی
عشق معراج انبیا باشد | خلعت و تاج اولیا باشد
عشق هادی بود خلایق را | عشق داند همه دقایق را
عشق نوریست منبع انوار | عشق سریست مخزن اسرار
عشق باشد شفای درد و الم | عرش و کرسی بود و لوح و قلم
عشق آیات و بینات بود | عشق شیرین تر از نبات بود
عشق اسرار نون والقلم است | بر همه کائنات چون علم است
عشق تحقیق نفی و اثبات است | بحر توحید و سرّ آیات است
عشق صیاد مرغ ناسوت است | صورت پاک و قدس لاهوت است
عشق هم بردهٔ خلیل بود | عشق هم عین سلسبیل بود
عشق معنی سرّ قرآن است | عشق ایقان جمله عرفان است
عشق هم فتح است و هم فتوح نبی | عشق عقلست قلب روح نبی

عشق حج

عشق حج حقیقت و زکات | عشق بودست عین آب حیات
عشق معنی روزه است و نماز | عشق با خویش کرد ناز و نیاز
عشق بی عین و شین و قاف بود | عشق پیوسته موشکاف بود
عشق هم سالک است هم مسلوک | حکم او بر ملائکست و ملوک
عشق آیینهٔ جمال بود | عشق اسرار ذوالجلال بود
عشق ذاتیست کش نهایت نیست | صفت عشق را بدایت نیست نهایت
عشق عارف است و هم معروف | عشق هم واصف است و هم موصوف
عشق بر دمست لایزال بود | صفت عشق بر کمال بود
عشق بی شرح و بی بیان باشد | واصف عشق بی زبان باشد
عشق از خلق بی نیاز بود | فارغ از روزه و نماز بود
عشق فارغ از قیام و قعود | عشق مستغنی از رکوع و سجود
عشق با خویش عشق بازی کرد | باز بنمود و بی نیازی کرد
عشق بودست موجد اشیا | همه از نور عشق شد پیدا
عشق بنیاد هر دو عالم کرد | عشق تخمیر طین آدم کرد
عشق هشیار ها کند سرمست | او بلی گفت در جواب الست

عشق از خود سؤال کرد عجب | باز از خویشتن شنید جواب
عشق مستغنی از بنین و بنات | میکند سیئات را حسنات
عشق را قبل و بعد یکسانست | و هو الآن و هم کما کانست
عشق نام خدای بیچون است | وصف او از حد و عد بیرونست
عشق شرح کی توانم گفت | گوهر عشق را ندانم سفت
عشق چه نام دلستان باشد | هرچه گوئی ورای آن باشد
عشق نی جسم و جوهرست و عرض | بشنو از من تو این سخن نه غرض
قایم
عشق قایم بذات خویش بود | ذات پاکش صفات خویش بود
عشق ذات و صفات اللهست | تا همه بنده ایم او شاه است
عشق را صد هزار نام بود | صفت عشق خاص و عام بود
عشق از نامهای پاک خداست | نام حق اسم جملهٔ اسماست
عشق الله و واحدست و صمد | صفتش لم یلد و لم یولد
عشق هم اولست و هم آخر | عشق هم باطنست و هم ظاهر
عشق باشد منزه از همه عیب | هست یکسان برش شهادت غیب
عشق آوازه در جهان انداخت | که بجز خود مرا کسی نشناخت

عشق اصلست

عشق اصلست و فرع جود و وجود | همه از نقش عشق شد موجود
عشق را اول نیافت پایانش | عقل و سرگشته در بیابانش
عشق شد حضرت عرش بی پایان | دیگر از وی مجو تو نام و نشان
آشکار از خویش پنهان شد | محرم عشق جان جانان شد

هر که او صادق مصدق نیست
او مقلد بود محقق نیست

در بیان عشق و مستیهای وی گفت مولانا

عاشقان را آن دماغ و غم اوست | دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق از تماشایی بود | عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون برفروخت | هر که جز معشوق باقی جمله سوخت
عشق را در پنج و ششش خود بار نیست | محرمش در ده یکی دیار نیست
هر یکی را هست در دل صد مراد | این نباشد مذهب و عشق وداد
ملک دنیا تن پرستان را حلال | ما غلام عشق پاک ذوالجلال
مطرب عشق این زند وقت سماع | بندگی بند و خداوندی صداع

بنده گی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
عشق ناموس ای برادر یار نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست
عشق او صاف قدیم بی نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
دور گردونها ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید — در گفت
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
نیست از عاشق کسی دیوانه تر / عقل از سودای او کورست و کر
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر شود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیتر است / این خطا از صد ثواب اولیتر است
تو ببینی خوری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود

عشق را

عشق را صد ناز و استکبار هاست / عشق با صد ناز می آید بدست
کی رسند این خائفان در گرد عشق / کآسمان را فرش سازد درد عشق
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقم من کشته قربان لا / جان من نوبت که طبل در بلا
تو فرودم در خوری این تنم / با شکر مقرونم نه گر چه نیی
سخت تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می افزود درد / بو حنیفه شافعی درسی نکرد
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
این چنین فرمود مولانای ما / کاشف اسرارهای کبریا

این نه نحمت و نه رحلت و نه خواب

و هو هو و الله اعلم بالصواب

آفاق انفس منظوم لجناب مولانا قدس سره

مغربم شد کوثر و مشرق شد دهان | با بها باشد زمین سر آسمان
سینه شد طور دلم موسی عشق | نور عقلم با محمد شد عیان
از ابو الارواح روح مطلقم | وز ابو الاشباح و آدم خاکدان
از خلیل الله دارم نور وجه | وز ذبیح الله دارم ترجمان
معنی ام الکتاب آمد نبی | جمله را از لوح جانان بخوان
لوح محفوظ است بی شک صدر دل | حافظ دل شو که شد دار الامان
دره بیضاست نور مصطفی | جوهر حمرا ولی مؤمنان
هادیم کز عین مسلک میرسم | زان شدم این دم بگو صاحب زمان
اسم اعظم دان علی در عین ما | یوشعم قائمست اعضا بجان
هست یعقوب دو چشم دریکجا | در تنت چاه هست یوسف زان نهان
قوت روحست نوح نوحه کن | این تنم باشد چو کشتی ای فلان
هست روح الله عیسی در تنم | مریمم نفس است با ما در عیان
جبرئیلم هست نفس ناطقه | عقل در روح و دل بود پیغمبر آن
همچو اسرافیل از دم می دمم | نفخهای صور اندر قالب آن
خنده و گریه است بسط و قبض ما | همچو میکائیل عزرائیل فان

شد یقین

شد یقین ایمان باشد شک چو کفر | در یقین افتاد بگذر از گمان
حشر ما داود میخواند زبور | نطق ما قاریست همچو حافظان
نفس اماره است دیو حیله جوی | مطمئنه چون سلیمان شد بر آن
صبر ما ایوب و هارونم قرار | خضر یحیی شد حیاتم جاودان
صالحم علمست و ناقه ذوق و شوق | معرفت جودیست پیش عارفان
معنی الله و احمد با ولی | باز جو از حرف نون جو عالمان
آیت و حرف و کلام و نطق و صوت | عین آنم عین آنم عین آن
صورت رحمانم و مرآت او | این حدیث از مصطفی جو ای فلان
کل شیء هالک الا وجهه | نور ذاتم را معانی شد بیان
رق منشور هیولا فهم کن | بیت معمور است جان و اصل آن
ابتدای جسمها از عرش بود | هست از کرسی زمان اندر مکان
سقف جنت عرش رحمان آمده | ارض آن کرسیست پیش کاملان
مصر جامع شد قوی و روم زن | طبع ظلمانی بود هندوستان
هست انجم چون حواس ماه و خور | عقل و دل باشد مرا جان جان
شد شریعت ظاهر و باطن طریق | علم و توحید و حقیقت عین آن

شأن ما اظهار و بطن کان بود | کان ما اجمال و تفصیل است شان
و آن جسم اعلا و ممکن شد سفول | صورتم امکان و معنی لامکان
عالم لاهوت غیب الغیب ماست | هست اظهار ظهور ما از آن
آن دماغ و کرده و شش با جگر | چون ملائک دان و هر هفت آسمان
هفت اعضای بروی ای پسر | هفت اقلیمند با ما در میان
در دل خود روح حیوانی طلب | روح نفسانی دماغ ای خرده دان
مسکن روح نباتی شد جگر | عرش انسان و قدسی لامکان
روح انسانی در این ملک وجود | شد خلیفه بر سر این پاوران
پادشاه و تخت با خیل و سپاه | این تن و جان شد دل صاحب قران
سینهٔ نادان بود دوزخ بکل | سینهٔ ما شد بهشت و حوریان
قالبم گورست و خوابم همچو موت | بعث و حشرم هر زمان بین در جهان
عشق با ما شد رسول انس و جن | دائما وحیست ازو بر امتان
باز عنقا روح و جسم کوه قاف | هدهد عقلم تو بر سیمرغ دان
عالم اعلا سر و پا اسفلست | دست ما پرکار و نقطه ناف ما
دنیی و عقبی بود چون جان و تن | بهر عیش ما بود این آب و نان

هست

هست میزان حقیقی عقل کل | که سبک آرد بر آن کاهی گران
دلی دارم که باشد جای جانان | مدام این دل بود ماوای جانان
هست روح نور قدسی نور نور | تن بود مشکات نفسانی روان
روح رو بینده زجاجه آن دیگر | چون فتیله دان که سوزد جمله جان
چار میمن فصل طبیعت این چهار | کبر و کین مار و پلنگ است بی امان
بلغم و صفرا سود خونی چه طبع | شد عناصر خاک و آب و این و آن
عین آباد ارض و هم امهات | هم مزاج عنصر آمد خاک و مان
هم خرابات و مناجات آمدم | جان ما خمخانه و دیر مغان
جسم ما مرکوب و راکب روح پاک | جان ما چون کدخدا این خاندان
از گل ما میدمد گل رنگ رنگ | قد ما سرو است و دل شد بوستان
صوت ما بلبل که دارد نالها | خوش بدستان می سراید داستان
مخفی و پیدای ما شد عین عین | وحدت و کثرت از این هر دو بدان
گنج کنت کنزا و ظاهر زماست | این نقود و جوهر ما بی کران
قافلهٔ فیضست کز حق میرسد | هست ادراکات ما چون کاروان
هر چه موجودست در ملک دو کون | شد مثال ما همه سود و زیان

گوهر بحر محیط و عین موج / چشمهٔ حیوان زما جوید همی

هفت دریا آفریده در وجود / چون در اعضا کوه بشد استخوان

شیشهٔ صهبا و مطرب چنگ نی / ساقی میخانه ام بی امتحان

هر چه آید در ضمیرت آن منم / گاه دارم صد نشان که بی‌نشان

جام جمشید است نام نظم ما / وانمود جملگی بستانکان

کس نداند قدر این جام لطیف / عاشقان دانند قدرش عاشقان

فوق و تحت و قبل و بعد و راست و چپ / شش جهت دان در وجود جملگان

عرش و کرسی با ملک وحش و طیور / عالم اعلی و ادنی امتحان

قاب قوسین شکل ابروی منست / تیر مژگانست دائم در کمان

این همه اوصاف نعت مصطفی است / گفت نورش با دلم ای مؤمنان

تا نه پنداری که این رای منست / هست این نعت رسول انس و جان

اوحدی شد در ره وصل در عقب / زان مرا شد این حکایت داستان

گون جامع آمدی ای شمس دین / شاهد و مشهود و آگه کن فکان

اسم ما عین مسما شد یقین
نیست ما را حاجت یا دیگر آن

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد و آله الطیبین الطاهرین وصحبه اجمعین بعد از آن بدانکه بحکم من عرف نفسه فقد عرف ربه پروردگار عالم چهار عنصر در وجود لطیف انسان آفریده است و ترا شش جهت را داده است که تحت و فوق و یمین و یسار و جنوب و شمال است و ترا ده حواس داده است که پنج ظاهری و پنج باطنی ظاهری مشام و ذوق و لمس و سمع و بصر است و پنج باطنی که خیال و وهم و فکر و فهم و حفظ است دیگر ترا هفت اعضا داده است یکی سر و دو دست و دو پای و پشت و سینه و دیگر ترا چهار چیز داده است که روح و نفس و دل و عقل و بدانکه نفس بر چهار قسم است اماره لوامه ملهمه مطمئنه است و بدانکه باد تعلق بروح دارد و آب تعلق بعقل دارد و آتش تعلق بدل دارد و خاک تعلق بنفس دارد دیگر اماره تعلق باتش دارد و لوامه تعلق بباد دارد و ملهمه تعلق باب دارد و مطمئنه تعلق بخاک دارد و دیگر خدای

تعالی هر چه در آفاق آفریده و در انفس نیز آفریده است
بحکم اینست سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم مثلا دوازده
برج در آفاق آفریده است در انفس انسان نیز آفریده حمل گوش
و ثور گردن و جوزا دستها و سرطان پستان و اسد سینه
و سنبله رود و میزان ناف و عقرب ذکر و قوس ران و جدی
زانو و دلو ساق و حوت کف پای و دیگر هفت ستاره در
دوازده برج در سیر اند و در تن شما نیز مانند اینست دل
خورشید و مشتری جگر و قمر شش و زهره گرده و مریخ زهره
و زحل سپرز و عطارد دماغ بدانکه سالی سی صد و شصت
روز است و فلک نیز سی صد و شصت درجه دارد و در تن
شما نیز سی صد و شصت پاره استخوان است و سی صد و
شصت رگ و سی صد و شصت جوست قوله تعالی لترکبن
طبقا عن طبق یعنی رگهای شما مثال جویهاست و استخوانهای
شما مثل درختان است و شکم شما مثل دریاهاست ۹
و چهار اخلاق شما مثل چهار فصل است بهار همچو طفل

و موی شما مثل علفهاست
و پشت شما مثل [illegible]

و تابستان

و تابستان همچون جوان و خزان همچون پیر و زمستان همچون
پیر گوژپشت و آواز تو همچون آواز رعد است و چشم تو
همچون جستن برق است گوش از زهره آب می خورد آن تلخ
است و چشم از جگر تو آب می خورد از آن شور است و دماغ تو از
شش آب می خورد از آن شیرین است و عقل در دماغ است و حیا
در چشم است و فهم در گوش است و علم در صدر است و فکر در قلب است
و دیگر آفریدگار هفت فلک آفریده است فلک زحل و فلک مشتری
و فلک مریخ و فلک شمس و فلک عطارد و فلک زهره و فلک قمر
و این هفت فلک هفت پرده است و دیگر آفریدگار بقدرت
خویش کرهٔ آتش و کرهٔ آب و کرهٔ باد و کرهٔ خاک آفریده است
پس زبدهٔ خاک نبات است و زبدهٔ نبات حیوان است و زبدهٔ حیوان
ملک است و زبدهٔ ملک انسان کامل است و دیگر بدانکه انسان را
چهار روح داده است روح نباتی و روح حیوانی و روح ملکی
و روح انسانی و دیگر بدانکه نباتی به آب زنده است قوله تعالی
و من الماء کل شیء حی و روح حیوانی بعقول زنده است

قوله تعالی انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون و روح
ملکی بامر زنده است قوله تعالی یسئلونك عن الروح قل الروح
من امر ربی و روح انسانی بنفخ زنده است قوله تعالی ونفخت فیه
من روحی پس بدانکه روح نباتی صور است و روح حیوانی نفس است
و روح ملکی عقلست و روح انسانی روح است و روح نباتی در قالب
بمثابهٔ مشکوة و روح حیوانی در جگر بمثابهٔ زجاجه و روح
ملکی در دل است بمثابهٔ فتیل و روح انسانی که در دماغ است
بمثابهٔ روغن است از غایت لطافت و صفا میخواست که
اشیا را آگاهی بدآید و ببیند پیش از انکه نار و بادی پیوند
و قوله تعالی یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار پس روغن
نور باشد چون روح انسانی با روح قدس پیوست هم از نوع
ملائکه گردیست هرگاهی که بروغن پیوسته شد و چون
روح قدسی بروح انسانی پیوست هم از نوع ملائکه گردیده
شد نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء و علم والله
اعلم

محمد

۸۸ ۹۰

عرش
فلك اطلس اول سماء

کرسی
فلك ثانی

زحل
فلك ثالث سماء
اول نور شوق

مشتری
فلك رابع سماء ثانی ...

مریخ
فلك خامس سماء
ثالث دمور

شمس
فلك سادس سماء
رابع النور

عطارد
فلك سابع سماء
خامس نور ...

زهره
فلك ثامن سماء دك
زبوه

قمر متعین
فلك تاسع سماء تاسع
کمش

عشق لا تعین

عین دائرهٔ ذات

دائرهٔ صفات

دائرهٔ افعال

دائرهٔ افلاك

ص دائرهٔ افعال ...

ن خالق الله ...

محبت عین ذات ...

واحدیت الحمد محمود

هیولا اول هیولا هیویت عالم عظموت نفس حقیقی

هیولا کل هیولا کیفیت عالم لاهوت مقام قلب صمدیت الحمد احمد

هیولا طبیعت هیولا کیفیت عالم جبروت

هیولا صوت هیولا صورت عالم ملکوت نفس مطمئنه ربوبیت

مقام نفس مطمئنه الحمد محمد نبی مرسل

الروح الوهیت
الحمد مصطفی ملك مقرب

ابتدا اول ما خلق الله روح

عزرائیل
هیولا ...

اول ما خلق الله عقلی

جبرائیل

هیولا اول

اول ما خلق الله نوری

اسرافیل
هیولا ...

اول ما خلق الله القلم

میکائیل

قد جاءکم من الله نور قل هو الله احد قدس

عرش عظیم عنقا عین الوقت

... فی النفس ... عظمی

قل ... الذی ...

قد جاءکم بصائر من ربکم   کعبه عرش کریم   قد جاءکم برهان من ربکم

روح اضافی   فعل الهی   ابجاد وقت   روح نسلی   احکام ربوبیت   روح انسانی مدینه عرش

قلب عارف عقل کل   قلب صابر عقل جزئی   قلب عابد عقل حسی

نفس مطمئنه   نفس ملهمه   نفس لوامه

روح نباتی   روح ربوبیت

قلب راغب عقل جزوی   صدر قابلیت   شغاف   فؤاد   قلب لقا

نفس اماره

جنت القلب رضا عالم غیب   ملجه صفا غیب الغیب   بهجه شوق لا تعین ۹

لس دائره قرآن برزخ خیر الامور اوسطها تعین اول ذات نوح لا

ق دائره حدیث قدسی تسلیم کلی وجوب بحث لا تعین مقام عنقا دائره اخلاق ابراهیم

لا مقام سیمرغ دائره احدیت ت دائره فرقان تشبیه مقام هدهد بهشت دائره واحدیت تعین اسما

هفت دوزخ چیست اخلاق بدت   هشت جنت هست اعمال خودت
حشر تو بر صورت اعمال تست   هرچه بینی نیک و بد احوال تست
جمله اخلاق و اوصاف ای پسر   هر زمان گردد ممثل در صور
گاه نارت می نماید گاه نور   گاه دوزخ گاه جنت است حور
لاله و گلها و ریحان و سمن   جمله طاعاتست و اخلاق حسن

حور و غلمان

حور و غلمان جملگی اوصاف تست   شهد و شیر و چیست قلب صاف تست
قصر و مروارید و درهای ثمین   شد دل پر نور تو ای مرد دین
جوی خمر و جوی آب و جوی شیر   نیست جز اوصاف پاک دل پذیر
آن زبانی چیست نفس پر ستیز   زینهار ای جان من از وی گریز
کو ز آتش صورت فعل بد است   روح را از وی عذاب سرمد است
مالک دوزخ قوای نفس تست   مانع لذات روح قدس تست
طاعت او آرد بار دوی ریا   گشت زقوم جحیم اندر جزا
صورت عدلست میزان و صراط   بر صراط حق گذر با احتیاط
شد عبادتها و طاعات ای پسر   آن طعام شربت همچون شکر
چون شود اخلاق و اوصافت نکو   هشت جنت خود تویی ای نیک خو
گر گرفتار صفات بد شوی   هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی

رباعی

آنچه گفتم هست از عین الیقین   نی باستدلال و تقلیدست بین
راست گوی و راست دان راست بین   راستی کن گر مرد ره دین

رباعی



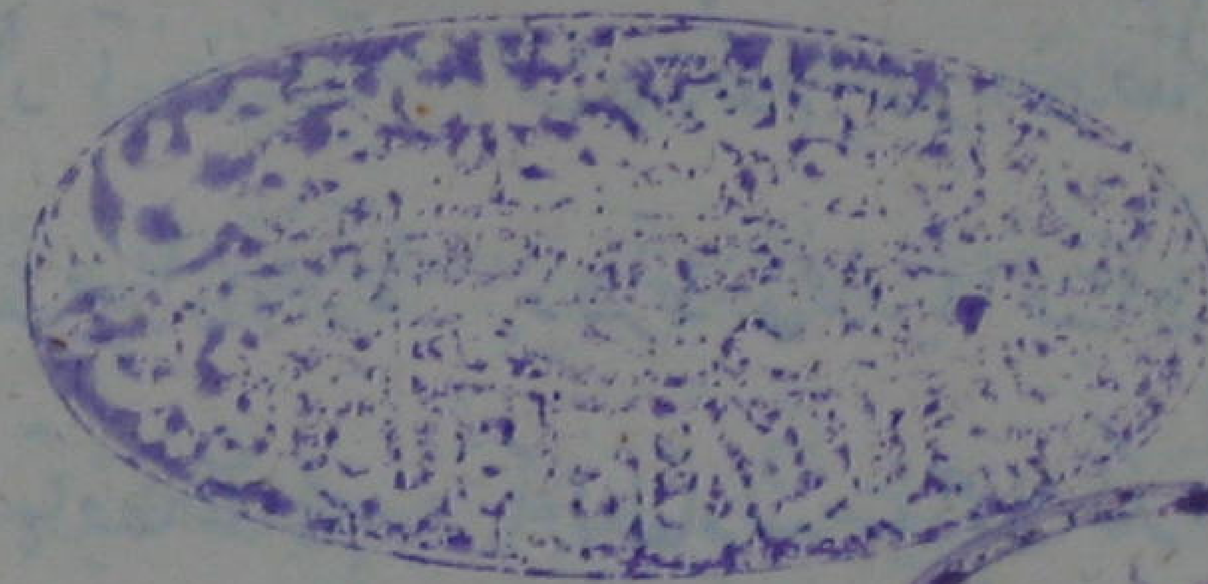
خلق نیکو بهترین طاعتست — در خلایق نفس جان را راحتست

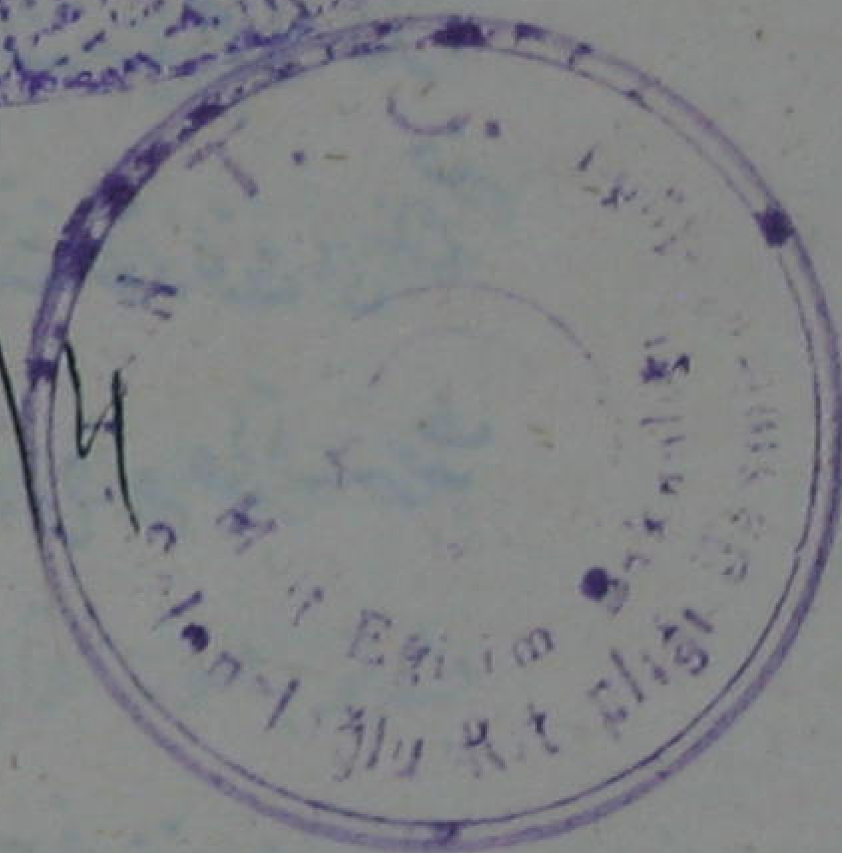
بی دل و دیوانه گشتم تربت مجنون کجاست — تا بگویم حال خود با او که همدردی منست

حضرت سلطان ولد

درویش کسی بود که نامش نبود — واندر دو جهان مراد کامش نبود

در آتش فقر اگر بسوزد هردم — از کس طمع پخته و خامش نبود







تراش نامهٔ حضرت مولانا قدس سره

هان هان ای طالب فقر و ادب — گر طلب کاری بیا از خود طلب

هر چه هست اندر زمین و آسمان — جمله با تست آشکارا و نهان

از بروج و کوکب و ذات صفات — از طبایع و ز عناصر و ز جهات

ظاهر و باطن بهشت ای پاک دین — من بگویم با تو از روی یقین

وصلهٔ کاندر بدن چون جامه است — بهر نفخت فیه ما بر ما ماست

چار بورج وصله آمد این چهار — من بگویم با تو یک یک آشکار

پوشش ما این تن مجروح ما — تا در مخفی بود این روح ما

چار چیز آمد بصورت جسم ما — تا درو پیدا بود این اسم ما

پیش و پس خاکست آبی بعد از آن — باد و آتش بر همه اعضا روان

همچنانکه روح ما در جسم ما — جسم ما پوشیده اندر اسم ما

از برون وصله وان اندرون — من بگویم از درون و از برون

هر که پوشد وصله از پیر طریق — او بود با ما درین معنی رفیق

هم ز فرض و سنت و احکام او — من بگویم با تو یک یک نام او

فرض دیگر صحبت پیر آن بود — زانکه او را بر دلا فرمان بود

خدمت عزت بود اندر میان   فرض و سنت این بود ای خرده‌دان
ره روان کان راه حق پیموده اند   روز شب در راه او بغنوده اند
اندرین معنی سخنها گفته اند   در معنی را بحکمت سفته اند
چار چیز است فرض اندر آب دست   قول قرآن در همه مذهب که هست
شستن دو دست در دو پا و سر   چار فرضش این بود ای پر هنر
چون نوردی از غیر حق بر تافتی   غسل وجه خویش را دریافتی
دست از حرص و هوا کوتاه کن   بعد از آن ره طاعت الله کن
دور کن از سر خیال ما و من   مسح سر اینست بشنو این سخن
در طریق حق بنه پای صفات   تا شود مقبول حق صوم و صلات
سنت او در طهارت ده بود   این بدانند هر که مرد ره بود
در وجودت ای عزیز حق شناس   ظاهر و باطن بود این ده خواص
وانکه اسباب طهارت ساختی   چونکه این ده را بجود در تافتی
چونکه معلوم تو شد اسباب تو   وجه پیرست این زمان محراب تو
در حضور پیر خود میکن نماز   در طلب میباش دائم در نیاز
بعد از آن از وصله و ایمان او   قبله و غسل و کلید جان او

هم به پیرست پاک فرض و نماز   بی غرض گفتن کلیمه از نیاز
زان کلیمه گشت از تکبیر پیر   هم کلیدش راستی باشد چو تیر
گشت شرح دو وصله و ایمان او   پس یقین شد سر وصله جان او
غسل وصله ترک این دنیا بود   هم نمازش پاکی اعضا بود
تارکی وصله شد گفتن دروغ   تا که باشد اندرین وصله فروغ
شد عنایت کردنش از آرکس   پاکی تن فکر بد دانست و بس
در بیان فقر و ارباب طریق   یک سخن بشنو تو از من ای رفیق
تا بدانند اهل معنی را یقین   پیشوایان ره و ارباب دین
از تراشش وصله و اثبات او   از صفات معنی آیات او
گفته اند باب هر معنی سخن   سالکان دیده و مردان کهن
چون بدانند صورت اهل تراش   چار ضربست بنهان هست فاش
اولش ریش و بروت آنگاه سر   بعد از آن ابرو بود ای پر هنر
هر یکی را معنی فرموده اند   ره روان ما تقدم بوده اند
ضرب ریش اول بود ای مقتدا   یعنی مهر دنیوی کردن جدا
پس سبیل انداختن دانی که چیست   ما و من از خویش ببریدن نگر بنشست

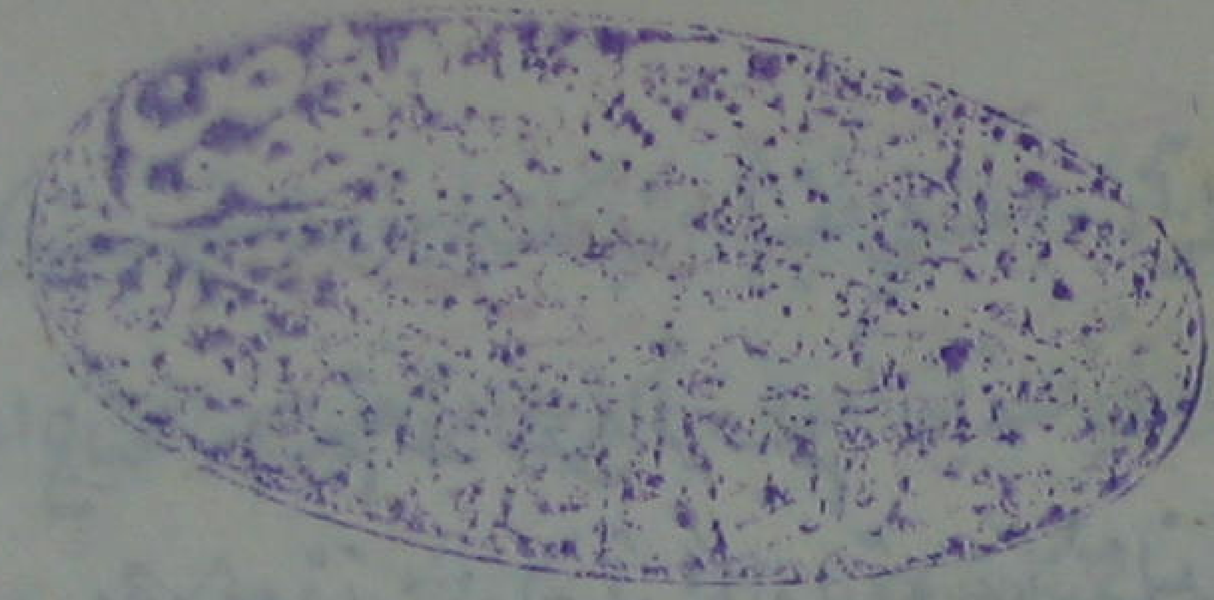
پس ترا ای سر ایا اهل صفا / پیش مردان بود دست جو خاک پا
معنی ابرو حجاب انداختن / دل ز مهر غیر حق پرداختن
معنی این چار باشد این چهار / بشنو از من این سخن را یاد دار
بعد از آن گویم سخن از تیغ و سنگ / از شوره گویم و از پالهنگ
سنگ و تیغ نفس خود را کشتن است / از هوای نفس خود بگذشتن است
پس شوره پوشش عیبست و بس / پالهنگ باشد مطیع اندر نفس
یعنی اندر راه حق بستن میان / امر حق را بنده کی کرد نا بجان
تا بیاید بسته او راه هفت در / تا که اید در رخش هفت دکس
هفت بند آمد یعنی پالهنگ / هر که بندد در میان مردانه رنگ
اولین بندد در بخل و ریا / تا که اید وی در جود و سخا
در دوم بندد در کبر و غضب / تا که اید وی در علم و ادب
در سیوم بندد در از حرص و آز / تا قناعت در شود بروی فراز
در چهارم سازد از صبر و جوع / تا که اید بر رخش باب فتوح
پنجمین بندد در مر جهل را / تا که اید باب علم و اهل را
در ششم بندد در شهوات را / تا که اید او در لذات را

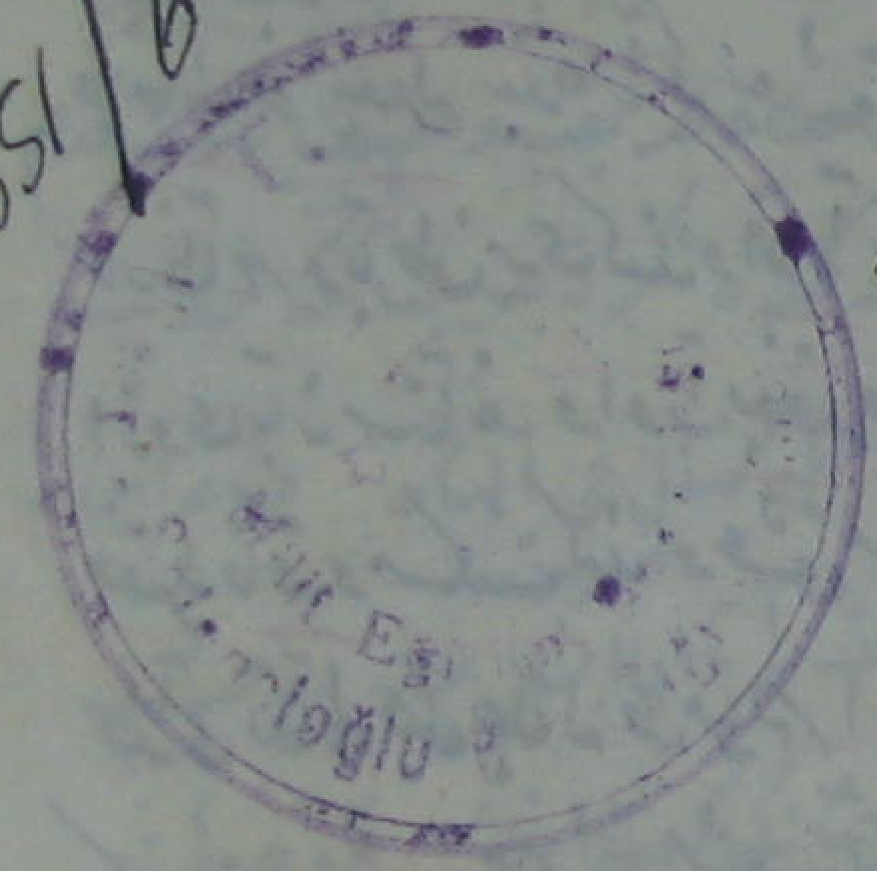
هفتمین

هفتمین بندد در شک و گمان / تا که اید بر رخش باب جنان
چونکه هر هفتش مبدل شد بهفت / در میان عاشقان مردانه رفت
بعد از آن اندر میان عاشقان / شد مسلم چونکه بستش او میان
بعد از آن باید که باشد چار ترک / چار ترک چار ضرب و چار برک
شد جواب اب ترا اینجا تمام / ز اهل صحبت تا خود را والسلام
این ثنا آمد ترا ای پر هنر / دانش و گفتار و کردار و نظر
گر تو کردی واقف این چهار / من بگویم با تو یک یک آشکار
خاکی و بادی و آب و آتشی / جمله را با تو بگویم خوش خوشی
فقر و مسکینی بود خاکی او / آب باشد صحبت پاکی او
باد او آزاده کی از خار و خس / تا نگردد بسته زیر بار کس
آتش او در ریاضت سوختن / دیده ها از غیر حق بر دوختن
این همه از حسن حسنی کرد کار / مغرب مشرق بیجا دهم بسیار
این بود معنی خاک و باد و آب / گفته شد والله اعلم بالصواب
عرش و فرش زیر بالا فوق تحت / تا ورا باشد معین و تاج و تخت
فقر اندر وصله درویش هست / نیست جو نا بیگانه اندر خویش هست

[illegible]

٩٢





مونس الفقراء

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس و حمد بی قیاس مر خدایرا که دلهای عاشقانرا بنور محبت و معرفت منور کردانید و از شراب خانهٔ یحبهم و یحبونه کاس مودت بکام جان عاشقان بی واسطه چشانید و درود بسیار بر سید کبار و رسول مختار و علی آله الابرار و اصحابه الاخیار و بعد ذلک ای درویش بدانکه حق سبحانه و تعالی خواهد که بنده را که بعشق حقیقی مشرف کردانید و از هرچه غیر اوست در ظاهر و باطن بری کند و اورا بدرجهٔ تفرید و تجرید رسانند و هستی اورا ازوی باز ستانند و اورا بفقر و فاقه مبتلا کردانند زیرا که عشق عاشق اقتضای فقر و فاقه و مسکنت کند و عشق معشوق استغنا و سلطنت تقاضا کند چنانکه خدای تعالی جل جلاله فرموده است که والله الغنی و انتم الفقراء این مسکین کوید **بیت** فقر و درویشی بباشد زان ما ❊ ما همه مسکین او سلطان ما ❊ او امیر و ما اسیریم و حقیر ❊ او غنی و ما همه یکسر فقیر ❊ ای فقیر بدانکه غنا صفات خداست که کس در وی شرکت نکند پس جمیع مخلوقات فقیر و حقیر اندکه والله الغنی و انتم الفقراء هیچ ملک مقرب و نبی مرسل ازآنجا تجاوز نکند و بهمه تحقیق و یقین است که فقر صفت مخلوقست و غنا صفت خالق **بیت** درویش و غنی بندهٔ این خاک درند ❊ آنانکه غنی ترند محتاج ترند ❊ بدانکه حضرت رسالت علیه الصلوة والتحیات با آن بزرکی و قرب و کرامات فقر اختیار کرد و باو مفاخرت نمود و کفت اللهم احینی فقیرا و احشرنی

فی زمرة

فی زمرة الفقراء و امتنی فقیرا از برکت این دوستیست که فقر صفت جمله نبی مرسل و ولی صدیق آمده اکنون این فقیر حقیر المحتاج الی الملک الکبیر احمد ابن غریب رحمة الله علیه واجب دید که مختصری جمع کند از رسالهٔ امام جعفر صادق در چهل مقام انتخاب کردی و چهل فصل با بنی از کلام ربانی و حدیثی از احادیث مصطفوی بیارست و از سخنان بزرکان چند بیتی که مناسب بود در هر فصل بیاورد تا طالبان راه حق چون مطالعه کنند ازین مقامات قدم بیرون ننهند تا در شریعت و طریقت و حقیقت ثابت قدم باشند و در ضلالت و بدعت نیفتند و کمراه نکردند چنانکه حدیث بر آن ناطق است که کل بدعة ضلالة و کل ضلال فی النار و نام این را مونس الفقراء کفته اند تا فقرای باب الله را باو انس بود و وحشت نبود و با غیر مشغول شدن راحت نبود چنانکه کفته اند لا وحشة مع الله و لا راحة مع غیر الله **بیت** انس حق با هر که باشد در جهان ❊ از همه آزاد کردد در جهان ❊ انس حق با هر که باشد ای کدا ❊ فقر جوید از خدا و مصطفا ❊ فقر کنجی باشد از کنج اله ❊ هر که جوید کنج را باشد چو شاه ❊

فصل اول چنین فرموده اند که درویش دلریش را اکر نعمت و محنت پیش آید نعمت را بر دیکران دهد و محنت بر خود اختیار کند آنچه بودش ایثار کند و اکر از کسی جفا بیند خشم خود را فرو خورد با آنچه دست دهدش در مقابلهٔ او نیکی بجای آورد تا ثواب آن کسی که درین آیت داخلند مشرف

شود قوله تعالی الذین ینفقون فی السرآء والضرآء والکاظمین
الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین یعنی حق سبحانه وتعالی
می فرماید که آنانی که نفقه میدهند ودر وقت درماندگی وفراخ دستی
وفرو می خورند خشم خود را وعفو میکنند گناه از مردمان ایشان
نکوکارند وخدای عز وجل نکوکاران را دوست می دارد **بیت** هر که
خشم خود فرو خورد ای جوان ❊ باشد او از رستگاران جهان **فصل دوم**
چنین فرموده اند درویش باید که حق را بچشم سر در همه احوال بیند
ودر هر چه نگاه کند جز حق نبیند یعنی همه صنع او مشاهده کند از آن
که کمال توحید آنست که التوحید ان لا یری غیر الله بان لیس شیئ
فی الحقیقة الا الله یعنی توحید آنست که کسی در هر چه بیند در غیر
نظر نکند زیرا که هیچ چیز در حقیقت نیست که آن از پرتو نور خداوند
نیست **بیت** دیدم همه پیش و پس وجز دوست ندیدم ❊ او بود
همه او پس وهر جا که دویدم ❊ زیرا که بغیر از تو من هیچ نمی بینم ❊ در
هر چه نظر کردم ای دوست ترا دیدم ❊ **فصل سوم** چنین فرموده اند که
خلق از حرام توبه کنند درویش باید که از حلال توبه کنند **قال النبی علیه
السلام** التقی من یتقی من الحلال الموجود یعنی پرهیزکار آنست که
از حلال پرهیز کند شرح این حدیث چنانست که تقوی از مال حلال موجود
خود گذشتن است ودر آتش ریاضت خود را سوختن کار خاص
عاشقان دیدارست **بیت** زاهد از حرام گشت حلال ❊ عاشقان را حلال گشت

حرام

حرام ❊ **فصل چهارم** چنین فرموده اند که اگر همه جهانیان راحت ونعمت
طلبند درویش باید که رنج وریاضت ومجاهده وترک مراد نفس کند تا فقر
او را مسلم باشد بحکم این حدیث من ترک مراد النفس فهو فقیر فقره
فخرنا ومن طلب مراد النفس فقره لیس فخرنا حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم می فرماید که هر که ترک دنیا ومراد نفس کند فقر او فقر ماست
وهر که دنیا وآخرت طلب مراد نفس کرد فقر او فقر ما نیست **بیت** مرحبا
قومی که داد بندگی داده اند ❊ ترک دنیا گفته اند وانهمه آزاده اند ❊ روزها
در روزه ودر گوشهٔ بنشسته اند ❊ تا به شبها در قیام بندگی استاده اند ❊
فصل پنجم چنین فرموده اند که خلق را جهد در آنست که هستی را ثابت
کنند درویش باید که هستی خود را نیست کرده اند ومجاهدهٔ بندگی را
بر جان نهند تا سعادت رفیق او گردد قوله تعالی وجاهدوا فی سبیل الله
حق جهاده **بیت** از تو جهدی واز خدا توفیق ❊ جهد وتوفیق هر دو هست
رفیق ❊ **فصل ششم** چنین فرموده اند که درویش باید که فرمانهای
خدای عز وجل را گردن نهد وکمر طاعت بر میان بندد من قابل ومن یطیعه
یهدی یعنی هر که فرمان برداری کرد هدایت وقرب وکرامت یافت **بیت**
طاعت خاص حق همی باید ❊ تا که حسنش جمال بنماید ❊ مهتری در قبول فرمانست ❊
ترک فرمان دلیل حرمانست ❊ **فصل هفتم** چنین فرموده اند که درویش
باید که هر بلا که بدو رسد نتالد وآه نکند قوله تعالی فاصبر لحکم ربک
یعنی یا محمد صبر کن حکم پروردگار خود را **بیت** ایوب با چندین بلا ❊ اندر

کمر منع رخصت از طرف من کلیمی و فقیر در شب تیره گوید نظر نتوان کرد

بلا شد مبتلا؛ بشنود از حضرت ندا؛ الصبر مفتاح الفرج فصل هشتم
چنین فرموده اند که درویش باید که اگر بیابد اندک خورد و اگر نیابد صبر کند
و گرسنگی را اختیار کند و بنیافتن غمگین نشود و بیافتن شادی نکند قال النبی
علیه السلام الجوع طعام الاولیاء بیت اولیا از قوت اندک می خورند؛ زانکه
از عشقست قوت عاشقان؛ خواهی که بحق رسی بیاموز از من کم خوردن و کم
گفتن و شب بیداری فصل نهم چنین فرموده اند که درویش باید که بر مراد
نفس خود نرود و در محنت و ریاضت گداز شود و ننالد و آه نکند و پی روی نفس
و هوا نکند تا گمراه نگردد قال الله تعالی و لا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله
یعنی متابعت هوا مکن که ترا گمراه می کند و از راه راست دور می افکند
بیت پا بر سر نفست نه و سرور می باش؛ درویشی طلب کن و توانگر
می باش؛ خواهی که توانگران گدای تو شوند؛ رو بر سحری گدای آن در می باش؛
فصل دهم چنین فرموده اند که درویش باید که بگرسنگی خو کند و
در آن قانع باشد که بدان گرسنگی مغیبات کشف شود بحکم این حدیث
تجوع ترانی تجرد تصل الی بیت لقمه پس نیک باید تا که بگردد ز جوع
کز جوع خود ترانی حاصل آید مرد را؛ پیش خلقش خوب باید تا ز وحدت
به بود؛ کز تجرد چونکه وصلت حاصل آید مرد را؛ فصل یازدهم چنین
فرموده اند که درویش باید که از خلایق دوری اختیار کند و پیوسته در خلوت
از خلق رسته باشد و تنها نشیند و ذکر حق را مونس خود سازد زیرا که
چون بنده از مردم گوشه گیرد و بیاد ایزد عز و جل انس گیرد حق سبحانه
و تعالی ذکر خود را مونس او گرداند پس همچنان باشد که خدای عز و جل
مونس او گردد چنانکه در حدیث آمده است قال النبی عم من انس بالوحدة

کان الله

کان الله مونسه یعنی هر که بتنهایی انس گیرد خدای مونس او گردد بیت
انس حق اندر دلش پیدا شود؛ وز جمال حسن او شیدا شود؛ فصل دوازدهم
چنین فرموده اند که درویش باید که اگر تیر از کمان قضا تا فتن آرد جان خود را
سپر سازد تا حضرت مولی عز و جل از وی راضی باشد رضی الله عنهم و رضوا
عنه یعنی خدای از ایشان خشنود شد و ایشان از خدای خشنود شدند بیت
طریق عشق جانان جز بلا نیست؛ زمانی بی بلا بودن روا نیست؛ بلاکش
تا لقای حق ببینی؛ که مرد بی بلا مرد خدا نیست؛ فصل سیزدهم چنین فرموده
اند که درویش باید که در کوی توکل مقیم و مستدام باشد و اعتماد بر حق کند
و امید از خلق منقطع کند و تکیه بر کرم خدای عز و جل کند قوله تعالی و من
یتوکل علی الله فهو حسبه یعنی هر که کار خود با خدای گذارد پس او را
بسندیده است مثنوی رو توکل بر هوا از جان و دست؛ رزق تو بر تو ز تو
عاشق ترست؛ از برای غصه نان سوختن؛ دیده صبر از توکل دوختن؛
فصل چهاردهم چنین فرموده اند که درویش باید که همه شب طاعت کند
و روزها روزه دارد و بخواندن قرآن مشغول باشد چون از آن فارغ شود
بتسبیح و تهلیل جد بلیغ نماید و همیشه ذکر حق گوید و پیوسته نماز گذارد
قوله تعالی حافظوا علی الصلوة و الصلوة الوسطی یعنی نگاه دارید نمازها را
و نمازهای میانگی را و شبها بطاعت زنده دارید بیت تا توانی طاعت یزدان
بکن؛ تو نماز و روزه را از جان بکن؛ روزها روزه و شبها با قیام؛ گر توانی
خلق را احیا بکن؛ فصل پانزدهم چنین فرموده اند که درویش باید که خرقه

پاره خود را و گلیم کهنه خود را به از اطلس و سقرلاط دیگران داند تا عابد
باشد و آنکه قسمت از خدای راضی باشد تا در ثواب این حدیث داخل باشد که
اعملوا الفرایض تکونوا عابدا وارض بقسمت الجبار فی ایدی الناس تکونوا حکیم
الناس یعنی فریضهای خدای عز وجل را بجای آورید تا عابد باشید با بکه
قسمت حلال است خشنود باشید و در دنیا پرهیزکار باشید خدای تعالی شما را
دوست دارد و از خلقان چیزی طمع مکنید تا شما را دوست دارند **بیت**
در چشم محققان چه زیبا و چه زشت ؛ منزلگه عاشقان چه ~~دوزخ چه بهشت~~ کعبه و چه کنشت
پوشیدن عارفان چه اطلس و چه گلیم ؛ زیر سر عاشقان چه بالین و چه خشت
فصل شانزدهم چنین فرموده اند که درویش باید که بر نفس خود
قهر کند و چرب و شیرین نخورد و جامه نو نپوشد و بلباس درشت اختیار
کند و هر کس ننشیند تا نفس خود را قهر کند قال النبی علیه السلام لا ترغبوا
بالبر للناس وبطیب الطعام قال علیه السلام من لبس الحریر فی الدنیا لم یلبسه
فی الآخرة یعنی رغبت مکنید بجامه نرم و بطعام خوش **بیت** چرب و شیرین
دشمن مردان بود ؛ هر که تن پرورد نامرد آن بود ؛ **فصل هفدهم** چنین
فرموده اند که درویش باید که هر طاعتی که کند با خلاص و بصفای باطن
کند و هر عبادتی که کند در خواطر خود نگذارند که از این طاعت در وجود آید که خاطر
اندیشه مند باشد که در دنیا است ایمان وی و در آخرت سبب اخلاص
وی گردد چنانکه در خبر آمده است ایمانک امانک اخلاصک خلاصک
صدق حبیب الله یعنی ایمان تو امان تو است و اخلاص تو خلاص تو است

بیت

بیت از حقایق هر کسی آگاه نیست ؛ حال صحبت الله
می باید عمل ؛ بی ریا و زرق و سالوس و دغل ؛ طاعتی بهتر ز عجز و درد نیست ؛
توشه خوشتر ز آه سرد نیست ؛ تا توانی در عبادت باش کوش ؛ آن عبادت را بیله
نه نان فروش ؛ **فصل هجدهم** چنین فرموده اند که درویش باید که قدم
جز براستی ننهد و یک نفس بی راستی نزند و با خلق خدای زنده گانی کند تا بحق
برسد چنانکه در حدیث آمده است الصدق مع الحق والخلق مع الخلق
یعنی راستی با حق کن و با بنده گان او معیشت نکو کن **بیت** راستان رستند
اندر روز شمار ؛ جهد کن تا از آن شمار شوی ؛ **فصل نوزدهم** چنین
فرموده اند که درویش که دایم از حق ترسان باشد هر گاه که در عدل درگاه
نگاه کند از بیم قهر کردگار بود و بر طاعت خود تکیه نکند همیشه خایف
بود تا ایمان او بسلامت ماند از کفر قال النبی علیه السلام من لم یخف
من الله فهو کافر حقا یعنی هر که از خدا نترسد پس او کافر است نترسد
بتحقیق **بیت** گر فقیر و یا توانگر خوف می باید ز حق ؛ زانکه حق را التفات
خادم و مخدوم نیست ؛ **فصل بیستم** چنین فرموده اند که درویش
باید که هر گاه که بگوید ذوق آن لذت در وی پیدا شود باید که پیوسته
در میان خوف و رجا بود تا از کفر در امان بود **بیت** در میان خوف باید
مرد سالک هم رجا ؛ زان میانه رحمت حق گیرد او را ملتجا ؛ **فصل بیست یکم**
چنین فرموده اند که درویش باید که خود را در توبه فتاب علیه و هدی
بگدازد بلکه فنا شود و محبت پروردگار بر دل وی مقیم باشد

[illegible]

و در زمین دل غیر باقی نماند هرچه در جهانست فنا پذیرد الا عظمت و
بزرگواری حضرت صمدیت که باقیست جل جلاله قوله تعالی کل من
علیها فان ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام بیت غیر حق را درون
خود مگذار ؛ خویشتن تو از میان برگیر ؛ چون بکلی فنا شوی از خود ؛
نور حق بنگری بچشم ضمیر ؛ فصل بیست دوم چنین فرموده اند که
درویش باید که در هرچه نظر کند صنع دوست مشاهده کند و همه را
او داند تا هرچه بیند خدا را جل جلاله بچشم سر بیند قوله تعالی فاینما
تولوا فثم وجه الله یعنی هر کجا که نظر کنی هرچه بینی نور خدای است
عز وجل بیت روی جانانه که نور چشم ماست ؛ هرچه بینی آن همه نکته
نور خداست ؛ دیدهٔ خود باز کن تا بنگری ؛ تو نپنداری که او از ما جداست ؛
فصل بیست سوم چنین فرموده اند که درویش باید که عین الیقین
نظر کند از عرش تا فرش بچشم سر حق را بیند چنانکه شاه مردان علی
کرم الله وجهه فرموده اند لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا بیت
گر زیادت شود یقین حاصل ؛ زانکه هست آن یقین تو چو گمان ؛ گر خدا را
بعلم میدانی ؛ چون یقینت می شود یقین میدان ؛ فصل بیست و چهارم
چنین فرموده اند که درویش باید که صاحب نظر باشد و هیچ چیز او را
حجاب نباشد چنانکه ابراهیم گذشته بود قوله تعالی وکذلک نری ابراهیم
ملکوت السموات والارض یعنی ما همچنین نمودیم ابراهیم را بملکوت
آسمانها و زمینها از این معنی گوید بیت بگذری تو دیگر از کون و مکان ؛

گردد

گردد منزلت اندر لامکان ؛ فصل بیست و پنجم چنین فرموده اند که درویش
باید که با معرفت باشد حق تعالی بالهام و هدایت ثابت و شناسا گرداند
قوله تعالی من یهد الله فهو المهتد یعنی هر که را خدای عز وجل راه می نماید
پس او از راه یافتگانست و هر که را گمراه می کند وی دوستی را نیابد
بیت دل هرچه یافت از نظر رحمت تو یافت ؛ بیچاره آنکه از نظرت او فتاده
است ؛ فصل بیست و ششم چنین فرموده اند که درویش باید که در توکل
احوال احتیاط کند و از خوف حق و از هوای نفس پرهیز کند و خود را از بدیها
دور دارد تا رضای مولی او را حاصل گردد و در هرچه رحمت حق مأوی
گیرد قوله تعالی واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان
الجنة هی المأوی یعنی هر که رسید از پروردگار خویش و باز داشت
نفس خود را از هوا بدرستی که بهشت جاوید آن جای اوست بیت
هر که را عشقست و دردی خدا ؛ پا نهد بر تارک نفس و هوا ؛ نفس
پروردن نه کار اولیاست ؛ ترک نفس و حرص کار اولیاست ؛ فصل
بیست و هفتم چنین فرموده اند که درویش باید که با محبت باشد
حق را و خلق را یگانگی شناسد و دوست داند که هیچ دوستی چون او نیست
دوستی خلق نواختن است و دوستی حق گداختن اوحی الله تعالی من طلبنی
وجدنی ومن وجدنی عرفنی ومن عرفنی احبنی ومن احبنی عشقنی
ومن عشقنی فانا عشقته ومن عشقته فانا قتلته ومن قتلته فانا
دیته صدق الله یعنی حق سبحانه وتعالی می فرماید که هر که طلب

کرد مارا یافت ؛ و هر که یافت مارا شناخت ؛ و هر که شناخت مارا دوست
داشت و هر که دوست داشت مارا عاشق شد من اورا عاشق شدم
و هر که را من عاشق شدم اورا بکشتم پس من دیت او شدم بیت
در مطبخ عشق جز نکورا نکشند ؛ لاغر صفتان زشت خورا نکشند ؛ گر عاشق
صادقی ز کشتن مگریز ؛ مردار بود هر آنچه اورا نکشند ؛ فصل بیست و هشتم
چنین فرموده اند که درویش باید که پر شوق باشد و دلهای عاشقان را
از شوق بگدازد و روز و شب بنظر شوق مشاهده کند چنانکه در حدیث
آمده است قال النبی علیه السلام الا طال شوق الابرار الی لقائی و انا
اشد شوقا الی لقائهم یعنی بدان و آگاه باش که نیک مردان از آمدن
اشتیاق دیدار منست و مرا سخت است اشتیاق دیدار ایشان بیت
مشاهده رویان درد دل عشاق است ؛ چون شوق شود غالب
در عشق بقا آید ؛ فصل بیست و نهم چنین فرموده اند که درویش
باید که با وحدت باشد در دنیا کس اورا آشنا نشد و پیوسته از
خلق جدا باشد و کمر طاعت بر میان جان بندد و همیشه در بندگی
خدای عز و جل باشد و بتنهایی انس گیرد تا حق تعالی مونس او گردد
بیت گر از خلق خدا تنها نشینی ؛ قرین حضرت اعلی نشینی ؛ و گر یاد آن
بود هم صحبت تو ؛ همان بهتر که تو تنها نشینی ؛ فصل سیوم چنین
فرموده اند که درویش باید که با دعا باشد و دائم بحضرت عزت بتضرع
باشد البته امید اجابتست که دعای او روا باشد قوله تعالی ادعونی
استجبلکم

استجب لکم یعنی بخوانید مرا تا اجابت کنم دعای شمارا بیت چون دلت بر
یاد حق بپایان شود ؛ هر چه از حق جوی آن دم آن شود ؛ نیم جانی گر دهی صد
جان دهند ؛ آنچه در فهمت نیاید آن دهند ؛ فصل سی و یکم چنین فرموده اند که
درویش باید که مست باشد چنانکه تن او در دنیا باشد و دل او بحضرت
مولی بود و خدای تعالی را از خود دور نداند و بخود از خود نزدیکتر داند
قوله تعالی و نحن اقرب الیه من حبل الورید پروردگار جهانیان می فرماید که من
از رگ گردن بشما نزدیکترم بیت من ترا از دل و جانت بتو نزدیکترم ؛ تو مرا
در بدر آخر زکجا میطلبی ؛ فصل سی و دوم چنین فرموده اند که درویش باید که
با کشف و ولایت باشد چنانکه میان حق و میان عاشق هیچ حجابی نباشد بچشم
سر نظر بالوهیت او میکند قوله تعالی وجوه یومئذ ناظرة الی ربها ناظرة
اکنون چون کدورت خودی از میان بر خیزد این معنی میسر باشد بیت ای
دوست حجاب تو کسی نیست تویی ؛ بر ره گذرت خار و خسی نیست تویی ؛
گویی که بمعشوق رسیم یا نرسیم ؛ مانع شدن وصل کسی نیست تویی ؛
فصل سی و سوم چنین فرموده اند که درویش باید که خود را در محاظره بیند
تا چشم زدن از خدمت غافل و فارغ نباشد حدیث انما المخلصون علی
خطر عظیم بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی ؛ کایشان دانند سیاست سلطانی ؛
فصل سی و چهارم چنین فرموده اند که درویش باید که تجرید از آنچه که
تعلق بدنیا دارند هیچ التفاتی نکند از تعلقات تبرا کند تا بحدیث
مصطفی عمل کرده باشد قال علیه السلام ترک الدنیا راس کل عبادة

بیت بی ترک نفس بنده بمولی نمی رسد * بوی صفا بطالب دنیا نمی رسد *
فصل سی و پنجم چنین فرموده اند که درویش می باید که پیوسته با درد آن
باشد و مستغرق محبت مولی بود چنانکه اگر بدوزخ برندش غم نباشد و التزام
مرضا دارد و اگر به بهشت برندش شادی نکند و بیار حق بود و وحشت بجای خود
راه ندهد چنانکه در حدیث آمده لا وحشة مع الله و لا راحة مع غیر الله **بیت**
هست بهشت تو لی بی تو بهشتم چه کار * با تو جهنم خوش است خور چنانکه
کو مباش * **فصل سی و ششم** چنین فرموده اند که درویش باید که با حزن
اندوه کین بود تا بشادی قرب رسد که خدا دل غمگین را دوست میدارد
قال علیه السلام ان الله یحب کل قلب حزین **بیت** حزن بدست آر تو ای مبتدی *
دل بجز نیست خدا یار اوست * **فصل سی و هفتم** چنین فرموده اند که درویش
باید که با نشاط بود بحضرت او تقرب بجاید و عاشقانه قدم در کوی نشاط
نهد و در نشاط باطن مشغول دوست گردد و هیچ کس پاک ندارد
چنانکه در خبر آمده است قال النبی صلعم لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
و لا نبی مرسل یعنی مر خدای تعالی وقتیست که نمی گنجد هیچ در وی فرشته
مقرب و نبی مرسل **بیت** عشق سریست که جبریل درو محرم نیست *
عشق رمزیست که جز لطف خدا همدم نیست * عشق سلطان سراپرده
ملک قدمست * محرم اندر حرم عشق بجز آدم نیست * **فصل سی و
هشتم** چنین فرموده اند که درویش باید که در پی حضرت حق باشد چنانکه
در خبرست قال علیه السلام من عرف الله طالب الاخرة یعنی هر که شناخت

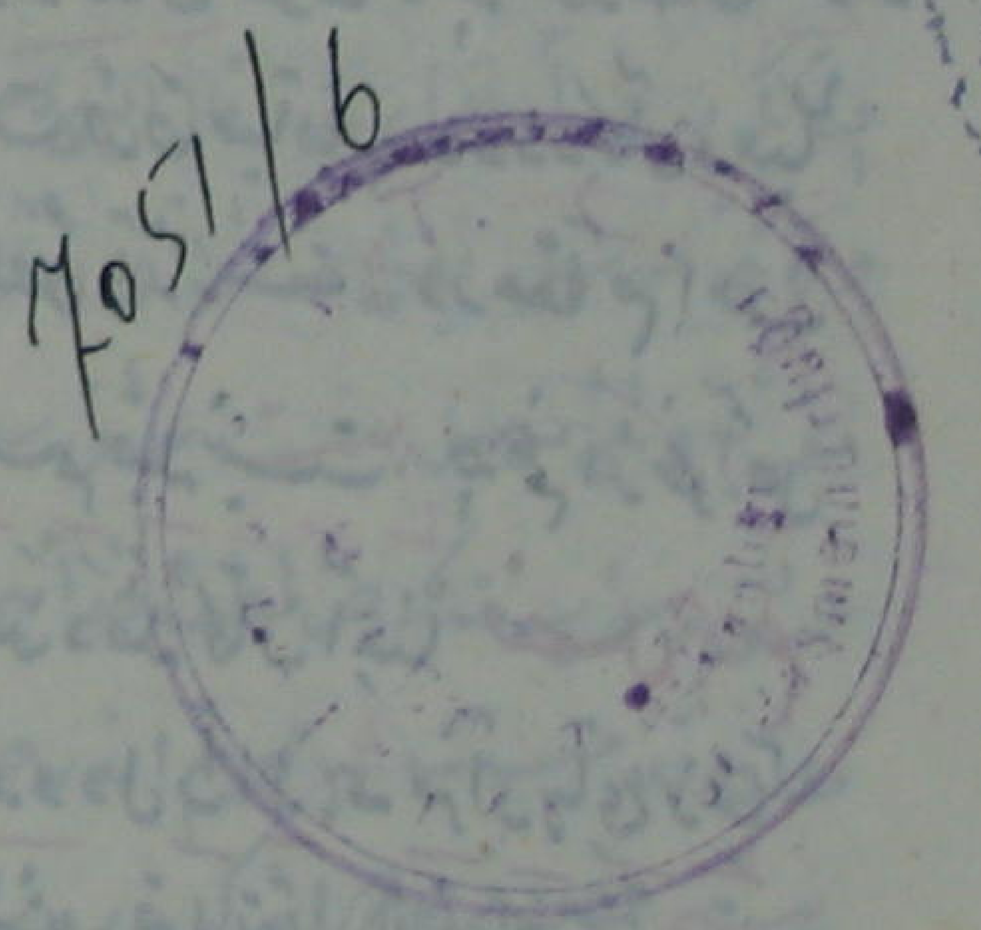
خدا

خدا را جست غم **بیت** هر دل که بعشق مبتلا شد * پر از غم و محنت و بلا شد *
~~بیگانه باشد~~ ممکن نبود که راست گردد * قدی که ز عشق دوتا شد * بیگانه
باشد از نشاط هر دل * کو با غم عشق آشنا شد * **فصل سی و نهم** چنین
فرموده اند که درویش باید که بی نهایت باشد بدرگاه رسد باده عشق نوشد
مست گردد بحکم این حدیث قدسی ان لله شرابا اعدده لاولیائه اذا
شربوا سکروا و اذا سکروا طربوا و اذا طربوا طلبوا و اذا طلبوا وجدوا
و اذا وجدوا سکروا و اذا سکروا تابوا و اذا تابوا ذابوا و اذا ذابوا
خلصوا و اذا خلصوا وصلوا و اذا وصلوا لا فرق بینهم و بین الله صدق الله
العظیم یعنی ندا آمد بمحمد که یا احمد نزدیک من شرابیست مر اولیا را هر گاهی
بخورند مست شوند و چون مست شوند در خروش شوند و چون در خروش
شوند بطلبند چون بطلبند بیابند چون بیابند شاکر شوند و چون شاکر
شوند جوش شوند و چون در جوش شوند صاف شوند و چون در صافی شوند
واصل شوند و چون واصل شوند نیست فرق میان بر و در در کار و میان
آن بنده **مثنوی** چونکه مخلص گشت مخلص باز رست * در مقام امن
رفت و برد دست * در میان کعبه رسم قبله نیست * چه غم از غواص
را پا چیله نیست * کما قال الله تعالی و من دخله کان آمنا **فصل چهلم**
چنین فرموده اند که درویش باید که باشد و دل را از همه مرادهای دنیا
صافی دارد بحکم کلام ربانی عمل کرده باشد قوله تعالی لا تلهیهم تجارة
و لا بیع عن ذکر الله یعنی مراد آنرا باز می دارد تجارة و بیع از ذکر

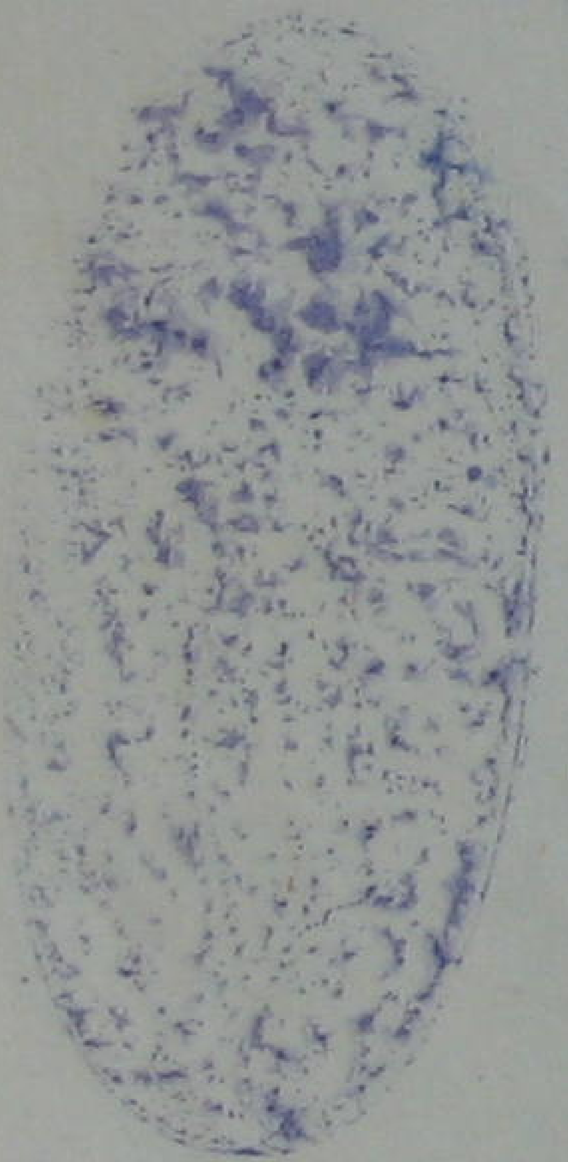
خدای تعالی چنانکه گفته اند بیت تا چه بیعی که از سیم و زرست :: که بنزد حق زعصیان او سرست :: آخر این جهل مرتبه که یاد کرده شد چگونه حاصل شود مر سالکان را اول شریعت دوم طریقت سوم حقیقت مراتب امید هست که بنور معرفت رسد و منور کردد ان شاء الله تعالی بازنموده اند که مردان راه را هزار و یک مقام بباید دانست دیگر گفته اند پیشوای فقر چیست درین اختلاف کرده اند مشایخ شام گفته اند که پیشوای فقر معرفت است اتفاق محققان آنست که در سر هستی برخاستن و با تخت نیستی در ساختن و درویش باید که هرچه قلم قضا و قدر باشد از لوح ضمیر خود باک ندارد و اگر هر دو جهان مدعی شوند باک ندارد و مرحبا گوید تم تمت الرساله بعون الله تعالی

٢٥٨

٢٩







گلشن راز شیخ محمود

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را فکرت آموخت / چراغ دل زنور جان برافروخت

زفضلش هر دو عالم گشت روشن / زفیضش خاک آدم گشت گلشن

توانایی که در یک طرفة العین / زکاف و نون پدید آورد کونین

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد / هزاران نقش بر لوح عدم زد

از آن دم گشت پیدا هر دو عالم / وز آن دم شد هویدا جان آدم

در آن دم شد پدید این عقل و تمییز / که تا دانست از آن اصل همه چیز

چو خود را دید یک شخص معین / تفکر کرد تا خود چیستم من

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد / وز آنجا باز بر عالم گذر کرد

جهان را دید امر اعتباری / چو واحد گشته در اعداد ساری

2 ولی آن جایگه آمد شدن نیست / شدن چون بنگری جز آمدن نیست

م جهان خلق و امر از یک نفس شد / که هم آن دم که آمد باز پس شد

باصل خویش راجع گشت اشیا / همه یک چیز شد پنهان و پیدا

تعالی الله قدیمی کو بیک دم / کند آغاز و انجام دو عالم

جهان امر و خلق اینجا یکی شد / یکی بسیار و بسیار اندکی شد

همه از وهم تست این صورت غیر / که نقطه دور گشت از سرعت سیر

یکی خط است زاول تا باخر / برو خلق جهان گشته مسافر

در این ره انبیا چون ساربانند / دلیل و رهنمای کاروانند

اول ما خلق الله نوری
اول ما خلق الله روحی
اول ما خلق الله عقلی
اول ما خلق الله القلم

و زیشان سید ما گشته سالار / هم او اول هم او آخر درین کار
ز احمد تا احد یک میم فرقست / که عالم اندر آن میم غرقست
احد در میم احمد گشت ظاهر / درین دور آمد اول عین آخر
برو ختم آمده پایان این راه / برو منزل شده ادعوا الی الله
مقام دلگشایش جمع جمع است / جمال جانفزایش شمع جمع است
شده او پیش و دلها جمله در پی / گرفته دست جانها دامن وی
درین ره اولیا باز از پس و پیش / نشانی میدهند از منزل خویش
بحد خویش چون گشتند واقف / سخن گفتند در معروف و عارف
یکی از بحر وحدت گفت انا الحق / یکی از قرب و بعد و سیر زورق
یکی را علم ظاهر بود حاصل / نشانی داده از خشکی و ساحل
یکی گوهر بر آورد و هدف شد / یکی بگذاشت آن نزد صدف شد
یکی در جزو و کل گفت آن سخن باز / یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی از زلف و خال و خط نشان کرد / شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
سخنها چون بوفق منزل افتاد / در افهام خلایق مشکل افتاد
یکی از هستی خود گفت بیدار / یکی مستغرق بد گشت زنار
کسی را کندرین معنی است حیران / ضروری می شود دانستن آن

سبب نظم گلشن

گذشته هفت و ده از هفتصد سال / ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان / رسید از خدمت اهل خراسان

جهان را جان و دل را نور عینی / امام سالکان سید حسینی
بزرگی کاندر آنجا هست مشهور / باقسام هنر چون چشمهٔ نور
همه اهل خراسان از که و مه / بگفته کاندرین عصر از همه به
نبشته نامهٔ در باب معنی / فرستاده بر ارباب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت / ز مشکلهای اصحاب اشارت
بنظم آورده و پرسیده یک یک / جهانی معنی اندر لفظ اندک
رسول آن نامه را بر خواند ناگاه / فتاد احوال آن حالی در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر / بدین درویش هر یک گشته ناظر
یکی کو بود مرد کار دیده / ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم / کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت این مسائل / نوشتم بارها اندر رسائل
بلی گفتا ولی بر وفق مسئول / ز تو منظوم میداریم مأمول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز / جواب نامه در الفاظ ایجاز
بیک لحظه میان جمع بسیار / بگفتم آن سخن بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسان که دارند / ز ما این خرده‌ها در گذارند
همه دانند کین کس در همه عمر / نکردم هیچ قصد گفتن شعر
بر آن طبعم اگر چه بود قادر / ولی گفتن نبود الا بنادر
ز نثر ار چه کتب بسیار میساخت / بنظم مثنوی هرگز نپرداخت
عروض و قافیه معنی نسنجد / بهر ظرفی درو معنی نگنجد

معانی هرگز اندر حرف ناید / که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگناییم / چرا چیزی دگر بروی فزاییم
نه فخرست این سخن کز باب شکرست / بنزد اهل دل تمهید عذرست
مرا از شاعری خود عار ناید / که در صد قرن چون عطار ناید
اگرچه زین نمط صد عالم اسرار / بود یک شمه از دکان عطار
ولی این بر سبیل اتفاقست / نه چون دیو از فرشته استراقست
علی الجمله جواب نامه در دم / نوشتم یک بیک نه بیش و نه کم
رسول آن نامه را بستد باعزاز / وز آن راهی که آمد باز شد باز
دگر باره عزیزی کار فرمای / مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
همان معنی که گفتی در بیان آر / ز عین علم با عین عیان آر
نمی‌دیدم در اوقات آن مجالی / که پردازم بدو از ذوق حالی
که وصف آن بگفت و گو محالست / که صاحب حال داند کان چه حالست
ولی بر وفق قول قائل دین / نکردم رد سؤال سائل دین
پی آن تا شود روشن تر اسرار / در آمد طوطی نطقم بگفتار
بعون فضل و توفیق خداوند / بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چو نام نامه درخواست / جواب آمد بدل کان گلشن ماست
چو حضرت کرد نام نامه گلشن / شود زو چشم دلها جمله روشن

سؤال

نخست از فکر خویشم در تحیر / چه چیزست آنکه گویندش تفکر

جواب

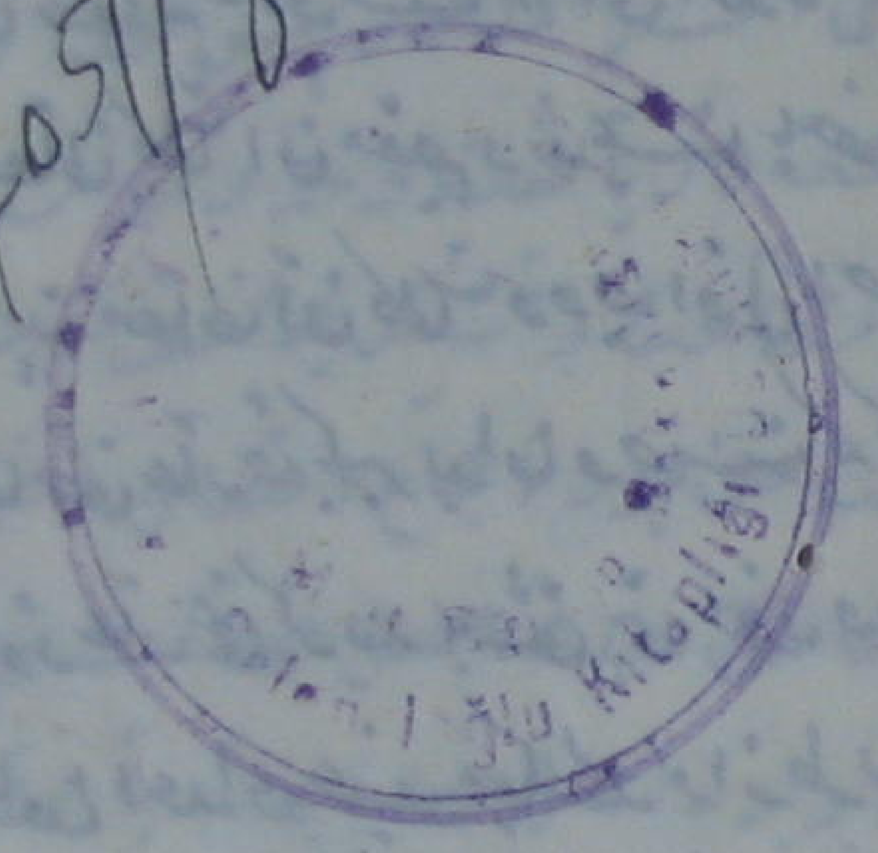
السؤال ... طلع الكشف ... عين الحقائق والدقائق لسبيل الافادة والاستفادة

جواب

تفکر رفتن از باطل سوی حق / بجزو اندر بدیدن کل مطلق
مرا گفتی بگو چه بود تفکر / کزین معنی بماندم در تحیر
حکیمان کاندرین کردند تصنیف / چنین گویند در هنگام تعریف
که چون حاصل شود در دل تصور / نخستین نام وی باشد تذکر
وزو چون بگذری هنگام فکرت / بود نام وی اندر عرف عبرت
تصور کان بود بهر تدبر / بنزد اهل عقل آمد تفکر
ز ترتیب تصورهای معلوم / شود تصدیق نامفهوم مفهوم
مقدم چون پدر تالی چو مادر / نتیجه هست فرزند ای برادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون / بود محتاج استعمال قانون
دگر باره در آن گر نیست تأیید / هر آیینه که باشد محض تقلید
ره دور و دراز است این رها کن / چو موسی یکزمان ترک عصا کن
در آ در وادی ایمن زمانی / شنو انی انا الله بیگمانی
محقق را که از وحدت شهودست / نخستین نظره بر نور وجودست
دلی کز معرفت نور و صفا دید / ز هر چیزی که دید اول خدا دید
بود فکر نکو را شرط تجرید / پس آنگه لمعهٔ از برق تأیید
هر آنکس را که ایزد راه ننمود / ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیم فلسفی چون هست حیران / نمی‌بیند ز اشیا جز که امکان

از امکان می کند اثبات واجب		ازین حیران شد اندر ذات واجب




705/8
Kitaplığı

هذه رسالهٔ عارفیه شیخ محمد فرید الدین خواجه عطار نور الله مرقده بنور الاسرار

مسلمانان من آن گبرم که بتخانه بنا کردم

یعنی ای عاقلان ظاهری من آن عاشق عارف بیرنگ ملامت کشم که
مقام عشق آباد کردم و عشق بت جمیع عارفانست و مقام عشق کتب
عاشقانهٔ اوست که علی الدوام عشق در زوایای خلوات بواطن
معانی کلمات ان مقیم و ندیمست با خود بگویم بتخانه کتب ان یگانهٔ دوست
و بت معانی آن کلمات و وجه اول احسنست و عاشقانه و مشابهت
عاشق عارف بگبر بدان وجهست که گبر ملامت علامت میکشد و از دین
خود عار نمی کرد بعشق بتی خود و عاشق ~~عاشق~~ عارف نیز ملامت چون
طعن اعدای عنید میکشد و از طریق عاشقی عار نمی دارد و نمیگردد
بعشق معشوق خود و دیگر آنکه علامت گبر سیاهیست و علامت عاشق
عارف فنا و فنا سیاهی حقیقی و دیگر آنکه در دین گبر با مادر را اجماع
جایزست و در دین عاشق عارف واجب کما سیأتی بیانه ان شاء الله تعالی

شدم بر بام آن خانه درین عالم ندا کردم

گفته شد که بتخانه کتب آن حضرتست و بام آن حال اقوام آن کتب
حضرتست یعنی اقوال عاشقان را در کتب خود جمع کردم و بمقام رفیع
قدر حال آن اقوال ترقی نمودم و در آن مقام قرار گرفتم و ندا در عالم
دادم یعنی اهل عشق را دعوت کردم بعشق و درد

از آن مادر که من زادم دگر باره شدم جفتش

یعنی

یعنی نفس من که حقیقت انسانیه است از نفس کل که حقیقت محمدیه
است در مرتبهٔ ثانیه تولد یافته بود زیرا که حوای معنویست در این
مرتبه همچنان که آدم معنویست در مرتبهٔ اولی و مرتبهٔ ثانیه
تنزل مرتبهٔ اولی واقعست همچنانکه در ظاهر وجود حوا تنزل
وجود آدم واقع شد دلالة علی السر المذکور پس بعد از
تنزیه از تولد حقیقی بکمال متابعت و ریاضت و مدد حواست
حضرت عزت و نور شفقت و شفاعت ذات کریمهٔ حضرت رسالت
باز بنفس کلیه که مصدر حقیقت من بود اجماع اتصال یافتم
و بام اب حقیقی خود پیوستم و عاشق عارف اصل خود گشتم
و از وجود مجازی فانی گشتم بوجود اصل خود پیوند یافتم

از آنم گبر میخوانند که ~~عاشق~~ مادر را زنا کردم

یعنی از آنم عاشق عارف فانی میخوانند که عاشق عارف حقیقت خود
گشتم و از وجود مجازی فانی شده بوجود حقیقی پیوستم و اتم
ذاتی ذات خود اجتماع و ازدواج نمودم والله اوصلنا الی
حقیقة الامر من اسرار الالهیة امین یا رب العالمین

بحرمة سید المرسلین

بو ابیات لطیفه حضرت شیخ فرید الدین عطار کدر لامعی چلبی ترجمه
ایدوب معنای عجیبه سی شرح ایلمشدر

بو دردی کیمه دیه یم جگر جگم آتش پاش اولدی

لعل ایرماغی کلدی آقدی کوزلرمدن قان یاش اولدی

یعنی شول دردکه عشقک کمالی و عاشقلق غایتی اخو آلیدر کیمه سویلیه بیلم

من بو دردی درد دل سر یار در عالم خود جمله اغیار در بیت

کفت آن یار کز و کشت سر دار بلند

جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

بر داغی بودر که بیانه قابل و عباره یه داخل دکلدر تعالی العشق عن الوصف

باللسان و تجربت مشاهدة جمله عقول الانس والجان پس بو دردک

شدتندن جگرم که منبع حیوة حیوانی و مادهٔ حرارت نفسانی ایدی

پر جراحت اولدی شول کوکل معدنندن آفتاب محبت ایله لعل صفت

پرورش بولمش خون صافی قان یاش اولدی کوزلرمدن سیلاب

وجریان وجودمی غرق طوفان ایتدی

نه صبا و نه آب دیده شد غماز ورنه عاشق و معشوق راز دار آنند

انام بکا بابا ایکن بابام انام قرنداشی ایدی

انام اولدی بابام طوغدی اوغول بابا قرنداشی اولدی

یعنی شول زمانکه مادر نفس بکا تربیت ایدوب اتالق و رهنمالق

ایدردی پدر عقلم مغلوب اولوب اختصاص و تنعمه اقتدا ایتمشدی

چون موتوا قبل ان تموتوا مقتضاسنجه نفسم تکمیل فنا ایدوب موت

اختیاری برله فانی اولدی پس عقلم لا یلج ملکوت السموات

والارض لم یولد مرتین مقتضاسنجه ینه ظهور ایدوب فراخی اللسان

ایله

ایله عقل روحانی اراسنده موافقت و مواسات اولدی

ایکی قز ایدک براز کلمک ارکلمک خنثی ایدی

خنثمز باره وارد قزلرمز قرداش اولدی

یعنی طبیعت و نفس ایکی دختر ایدی عقل معاش ارابرم خنثی صفت

سرکردان و مضطرب ایدی پس طبیعت روح جانی و دلدن خدمتکار

اولدیلر

بر دریز قوبو دبنده بر دکز کوردم صوی اود

بر اوج طبراق اتدم صودوکری قرداشی اولدی

یعنی طبیعت چاهنک دبنده شهوت دریاسن مشاهده ایتدم که صوی

آتش و امواجی سرکش ایدی فنا طبراغندنکه القا ایدیجک اول آب

آتشناک امواج سرکشلک سراسر حکمی ابطال ایلدم

بر طغرجک ایچنده امش قرداش یاتور دوقوز

قردق یاتغ و بدرغی اولمز بردن صوآتش اولدی

یعنی ارواحک عالمنده کمال اتحاد و مزید انقیاد اوزره ایدک چونکم

اول عالمدن مفارقت ایتدک بو عالم صورت کثرته دوشدک خیالات

باطله ایله جنک و جدال اولدی

کیجه له جوق یاتان اتدم جواهر دن بوکم طوتدم

هب بو گجو عمش الدوغم کوندز نوری جوانش اولدی

یعنی ظلمت نفس و طبیعتده جوق کسب و معرفت و تجارت عبادت

ایدم چونکه آفتاب تجلی جمال افعال جانبندن طالع اولدی معرفت
و طاعات هب ریا و ریاست و انانیت بو بخفلری ایچن میدانه چقدی

بر اورسم وار ایدی یولادنه یغمور کوردکمی مومه دوندی

بویله ایدی کوکلمده دوشدی خرد خشخاش اولدی

یعنی شول قلب که آنده آنده ضروب معاصی اشلنوردی فیض
عنایت ربانی و باران رحمت سبحانیدن نرم اولوب قساوتی صفایه
تبدیل ایدوب کبر و تجبردن کندو اوزونی کوکلمده بو وجه طوتردی
تواضع و تذلل حاصل ایدوب ذره صفت جزء لا یتجزی اولدی

بر سلک بکا بکلنوردی بر کمک آندم قول اولدی

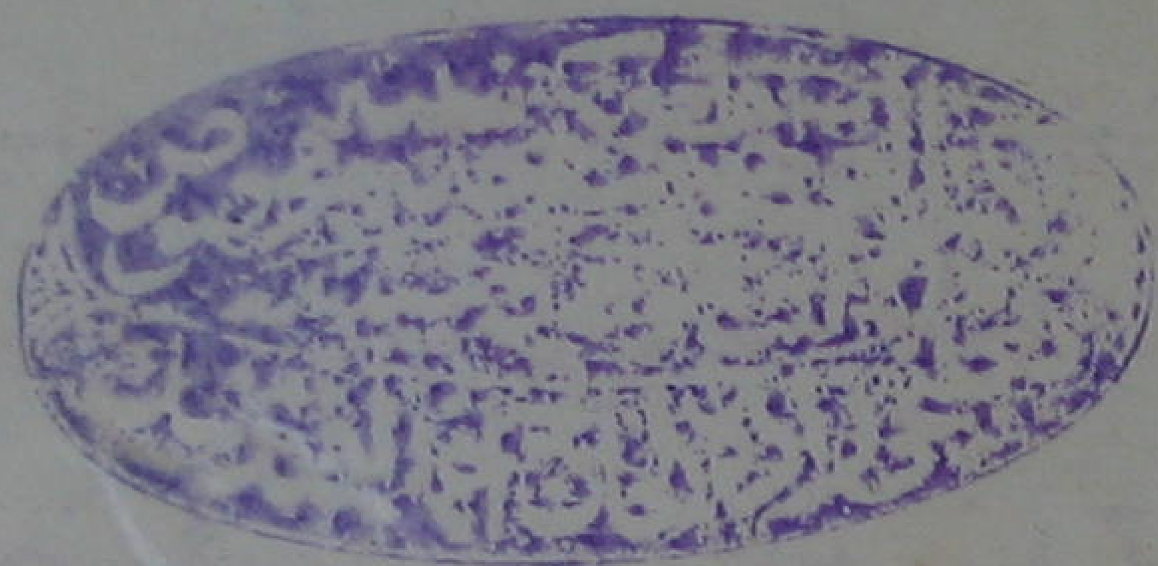
آج قورد کبی یاوز ایکن قیون کبی یواش اولدی

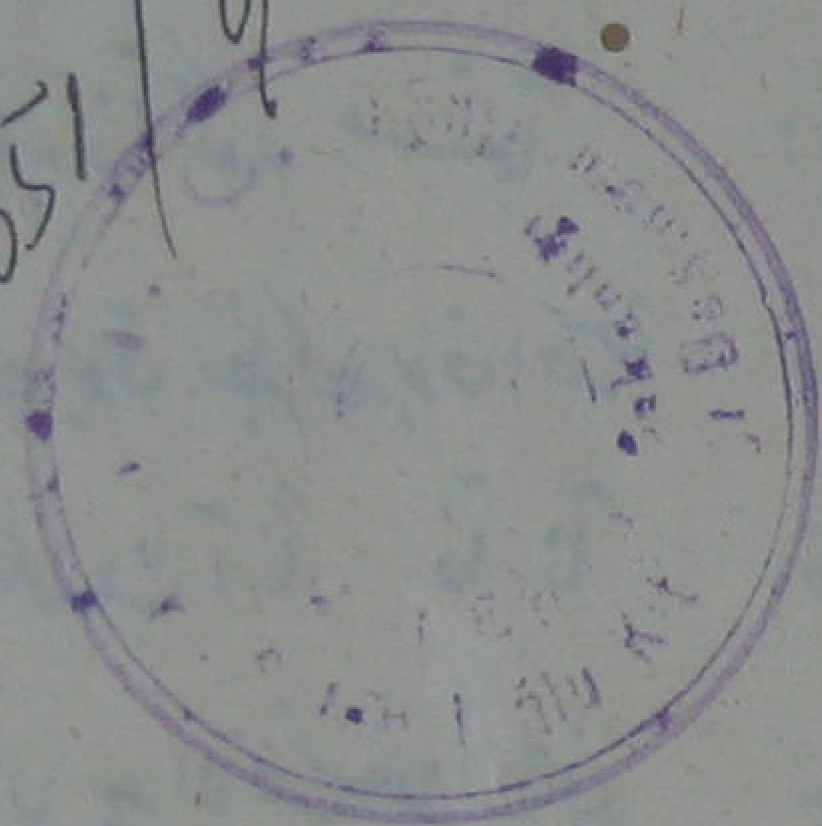
یعنی نفس اماره وجودم ملکنده حاکم ایکن ریاضتله استخوان کبی
نیمی اوکنه القا ایلدم کلب عقور ایکن قیون کبی سلیم و حلیم اولدی

زاهدلره صاتدم زهدی مرشدلره ویردم رشدی

لاجمی چکوب اورتادن قنی رند و قلاش اولدی

یعنی زاهدلر کبی طاعت و عبادتمی تعدادده و راشدلر کبی ریاست
ارشادده جمله ال چکوب لاجمی عالم فناده و معاملهٔ خدادر ملابسن
غیر ضرورت تعبدنده فراغت کوستروب اطلاق اوزرینه اولمغی
اختیار ایلدی تمت الکلام علی ید اضعف العباد سلانیکلی الحاج
نور حسیبا المولوی سنه ٥٩
٢ ٢
١١




7051/9

هذا رسالة اصول محققين من تأليفات استاد المدققين
قطب العارفين وكبار الواصلين حضرت شيخ ابراهيم المعروف
~~[illegible]~~ شيخي قدس الله سره العزيز ورحمة الله عليه
اوغلانلر (اوردونلر)

بسم الله الرحمن الرحيم

الها علمكه يوق حد و غايه   خدايا وصفكه يوق هيچ نهايه
قمو اشيايه ذاتكدر مسما   ايدرسين بر نفسده بيك تجلا
شريكك يوق نظيرك يوق احدسن   منزه ذاتك الله الصمدسن
كمال حكمتك آناً فآناً   ظهور ايتمده دائم آشكارا
هو الاول هو الآخر سين اى حق   هو الباطن هو الظاهر سن اى حق
جميع شيده نورك اولدى ظاهر   قمو شيء نوريكه اولدى مظاهر
مظاهر نوريكه مرآت اولوبدر   كورينن وجهكه آيات اولوبدر
دو عالم نوريكه غرقدر سراپا   نوارابر صنعكه آيات كبرا
كورن كوزلرده نوركدر الهى   كورينن يوزده نوركدر كماهى

سنك

١١٨

سنك نوركله سويلر جمله دللر   سنك نوركله بر نوردر كوكللر
قولغنده ايشيدن نورك اولدى   شها نوركله بر كوك جمله طولدى
حبيبك نوريكه چونكه اولدى مرآت   ظهور ايدجك اولدى جمله ذرات
صلاتيله سلام اولسون همیشه   حبيبكه ثنادر جانه پيشه
چهار يار ايله دينك كماله   ايرشدردك ايرشديلر كماله
دخى اصحابيله بو دينه قوت   ويروب لطف ايلدك ديجه بولدى شوكت
حبيبكدن آيرمه يا الهى   كرم قيل پادشاه هر پادشاهى
بو كون سلطان اسلامى خدايا   معين ايله لطف ايت پادشاها
اودر بو دور ايچنده آل عثمان   كه اسمى حضرت احمد در خان
عدالت تختنك سلطانيدر اول   سخاوت معدننك كانيدر اول
اوده كلو خيره مائلدر كه اول شاه   بيان ايليمز ديل بيلور الله
بو بختمى كماليله او شاهك   رضاسى اوزره در دائم الهك
آنك عصرنده اولان خير و حسن   دخى اولدى بر تاريخده اى جان

صابدر هر بکا امن و امانت | بو عصرک اولدر صاحب قرانی
عجم شاهی الی بغلو قولیدر | خموش تهر قول اولسه یریدر
اکا حق بر وزیر اتمشدر اعطا | دوشنده کورمدی بالله دارا
مبارک اسمی در آنک محمد | حقک فضلیله اولمشدر مؤید
عدالتدر وزیرنک شعاری | حمایتدر رعایایه دثاری
نه تدبیر ایله هب جمله معقول | نه تقدیر ایله معنی و منقول
همان موسی و هارون حقیقت | بو سلطانک دررهر دفعه نصرت
زمانده نجه در آنی احبا | ابد وجه ایلدی اعلا دلی اعلا
بحمد الله زمانده بو لذت | فنا بر جنده محو اولدی طولدی
سعادت اکا یتمزمی خداوند | ویرلدی عزت و دولت کبر تاو
حقلو فضلیله بر جامع یاپیدر | نه کم اشیدوبدر نه کوربدر
بهشت آسا او جامع پر نقش | جهان سنکم ملکلر ایلمش نقش
حقیقتده او شاهک وقتیله | جمیع اولیانک همتیله

تمام

تمام اوله بحق سر صمدانی | امام اوله او بیته قطب دورانی
او سلطان عشقنه بر بو کتابی | یازوب درج ایلدم جمله ثوابی
یازلدی بیک یکرمی اوچ تاریخنده | دوزلدی سنه عشرینده تاریخنده
اومارم تا قیامت بو کتابی | اوقویانه ایده حق فتح بابی
رجا ام اولدر اوقویب دکله ینلر | سوزمک معنیسی فهم ایلینلر

دعا ایده لر ابرهیمه جاننده
خدا آرمیه عشقینی آننده

در بیان دیباچه کتاب

سلوکده کوروردم مرد معنی | ایدر جانه سمعنه بو سر القا
که یعنی بر کتاب ترتیب ایدیچ | آنی نکه دیمشی اوله اصلا
ونی ترتیبی جمله اول کتابه | اوله ایکی وجهله اولسون مهیا
بیلنسونه وجه اوله بدایت | ایکنجیده حقیقت اولسون املا
اوجنجی عارف حق کیمه دررلر | کم اول اولطنی اوله مردان مولا

آنك دردنجیسی بو جسم اننك   نه ترتیب اوزره اولمشدر مرتبا
بشنجیسی بو قلبك حالتینی   بیان ایتسونك قمو صفا دکیرا
نه در التنجیسی آداب صحبت   مفصل دینسونك اولسنك شرحی اننك
یدنجیسی ندر وحدت حقیقت   سکزنجیسی قدرت السونك اجرا
طقوزنجی سلوك سیر تحقیق   ایدوب بلدیره اسماسیونك مسما
اوننجیسی شهود وجه مطلق   نه یوزدندر کورنمکدنك مبرا
یازلسنك اونك برنجیسنده حکمت   بیلنسنك اونك ایکنجیسنده قربا

سبب تألیف

چو مرد معنیدنك بی لفظی لب   بو یوزدندر آنك آرت ای برکزلب
انك امرینی طوتدم جاندن دلدنك   کتابی بویله جمع ایتدم مرتب
شو سوزلرکم دبشلدر اولور   بو نسخه‌ده دینلسون اولدر عجب
قمو آیات واخبار واحادیث   یازلمشدر عزیزم قیل تجنب
بهانه بوله زنهار ای قرنداشی   ایکی عالمده اولورسونك معذب

بوسوزدنك

بو سوزدنك نه آلور جلف ودنیلر   بونی فهم ایدرکدر عالی مشرب
علوم حقه هیچ یوقدر نهایت   حقیقت بویله دربی شك ولی رب

کتابی یازمغه بادی حسین در
نهایت مرد معنانك ملقب

در بیان احوال بدایت

کل امدی بیل ندر اول بدایت   بیله سنك صکره نیدکین نهایت
بدایت فطرت اصلیه در بیل   رجوع ایلر اکا اهل سعادت
عزیمت ایتمینك اول ابله ای جانم   دو عالمده اولبدر بر ندامت
وطنی سومکدنك حقیقت ایچره جانم   ایدوکینه بنیدنك وار روایت
وطنی دیدکلری ظاهر دکلدر   طریقت ایچره باطندر حقیقت
کشی اول عالمه میل ایلمکدن   دخی اوزکه اولورمی هیچ عبادت
نه دولت اول کسیه کم جهاننك   ایده اول عالمه هردم عزیمت
عزیمت ایلمك نیجه اولور بیل   سکا تحقیق ایده‌یم بر عبارت

او عالمدن خبردار بر عزیزه — کرکی ایتمک کرک کامل اطاعت

کم اول کامل نجه کرسه اول ایله — وارد بکملکه بولمشدر مهارت

ایزندن اول عزیزک چقمیوبن — بورآه ایچنده چکمکدر مشقت

اطاعت ایلیوب امرینه دائم — کرکی اولمق کرک صاحب طریقت

بورسمیله سلوک ایدنلره حق — تحقق بخش ایدر نور حقیقت

او نور اول عالمه جذب ایلر آنی — بولور اول عالم ایله ساللک الفت

ایدر اول عالمک انسینی حاصل — وجودک محو ایدر نور هویت

او محو ایچنده بر کوز حاصل اولور — او کوزله حاصل اولور الکا رؤیت

نجه بیلک بیلک عوالم سیرین ایلر — او سیره مانع اولمز هیچ بو کثرت

نفس کلدکجه جسم وجان اولور محو — نسیم رحمت اولور روحه وصلت

بوکز اول عالمک ذوقینه جانک — اولور مذدوق اولورسون اهل وحدت

بو تعلقدن خلاص اولور وجودک — کلور قائم مقام اولور محبت

جهانه حقدن آرتق سنه کورمز — چکلر چشمنه نور بصیرت

او عالم

او عالم اوزکه عالمدر برادر — جالش اول عالمه وار ایله غیرت

اول ایلده کتمکه سبب بو ایسه — نیجون جانن یابنه بند اوله غربت

اول ایلده کیجه کوندز یوقدر هیچ — او عالمده اولور بیل جانه قربت

وطن اصل عالمیدر شبهه ایتمه — عزیمت ایتمین ایتدی سفاهت

اول ایلدن نعتی علم ایله عرفان — اولور ای طالب اسرار حیرت

اول ایلکه طبراغی اکسیر اعظم — دورر معنیده بیل ای اهل دولت

بحمد الله که اول ایلدن خبردار — اولالدن بو دل وجان بولدی لذت

اول عالم قال ایله توصیف اولنمز — اکر بوز بیک بیل اولورسه حکایت

مع الله سری اول ایلده بیلینور — اول ایلده در حقیقتده معیت

ظهوری کنت کنزک عالمیدر — بو عالم سر قرآن ایله مثبت

اول ایلدن برکشینک حظی اولسه — قمو کوردیکی شیدن آلور عبرت

سقیهم ربهم خمرینی اول ایلده — ایچنلر تا قیامت اولدی سرمست

اول ایلده نوره غرق بر کوز کورآردر — کی عالم کورینور آنده تمامت

صفات عقلی وحکمی جمع ایدنلر　　او عالمده ایدیدیلر اقامت
او عالم ذوقینی آلان عاشقانه　　کوره نجه اولبدیلر ملامت
بو جسمانی جهاندن اول جهانه　　ایرشدی نجه اولدیلر سلامت
مرادینه او عالمده ایرنلر دخی　　حقیقت بیل هپ اهل کرامت
اول ایله صدقله طالب اولنلر　　حقک فضلیله ایتدیلر اصابت
اول ایلده هر نفس حاضر اولنلر　　چلرلر هر نفس طبل بشارت
عنایت جذبه سی اول ایله چکه　　بو ایلده قالمز بیلک از دقت
اول ایلک بر عجب آیینی واردر　　وارنلر هپ اولورلر اهل قدرت
ازل ابد یاننده بر اولنلر　　بو عالمده ایدرلرمی اقامت
او عالم هیچ قیاس و شرحه کلمز　　اول ایلدن بو قدر یتر اشارت
عجبدر عالم سفلیده قالدکه　　بو سفلیه ایشک جرم جنایت
وجودک بند ایدوبدر دام دنیا　　دونی کوکی کار بارکدر خسارت
بو بندن بای جانی کل خلاص ایت　　ارنلر یاینه دوش بودر رسمت

الیتسونلر سنی اصل عالمینه　　او عالمده صفا قیل بی کدورت
تخلص ایلمشلر باز یده　　ندر ایکی جهانده دی مروت
بیورمش اول حقیقت پادشاهی　　مروتدن بودر بیک علامت
جهانی جانی ترکیب اوره مطلق　　کیده اصل ایلینه قلمایه مهلت
نظر قلمایه هم ایکی جهانه　　قیلورسه اولمشی اولور اهل شرکت
مروت اصله کتمکدن عبارت　　اولبدر دیدی اول صاحب طهارت
دخی دوشن دیبه یم سکا اصلی　　بیله سین اصلکی تا بی کنایت
بر قطرهٔ دریایه حقیقت　　بولور اول قطره دریا کبی شوکت
اول عالم بر دکزدر قطره سی سن　　حقیقت بویله بیل ای اهل فطنت
ندمکه بی خبرسن اول دکزدن　　بودریادر بدایت ابجره فطرت

مربع وله

دوشوبن بر کونی اولورسون عاقبت بوت　　اودن قتی فائده ایتمز جنکله بحث
سکا اصل عالمینه مانع اولان　　یاوز اندیشه در بیل ای ابو البحث

کل اول ایلك سغنهم باده سی ایچ ایکیلك پرده سی رفع ایلیوب گیچ
آنك کیفیتنی اسرکلکی بیل آبلمز نیجه یوز بیك بیل اوله هیچ

وله

او کیفیت ایله سرمست اولا روح قپانمز چشم بقه اوله مفتوح
اول ایله دارآن ایلر کندینی اصلاح دیلنده ورد اولور اسماء سبوح

وله

اول ایله داریجی بو عالم تلمیخ ایدر ادهم نتا کم ایتدی ترک بلخ
کچوب جمله وجودك دارلغندن ایچر حقدن نه کلسه طتلو کر تلخ

وله

کوکل نوآع حقدن بولور امداد دل و جان لطف حقله بولور ارشاد
طبیعت قللوغندن قورتلوبن عقل پاینی بندن ایلر آزاد

وله

او عالمدن علوم حقه مأخذ علوم حقی اول ایله ایدر اخذ

وله

اول ایله بر کورر هم بر ایشیدر او عالم خلقنك بر لك ایشیدر
اول ایلده وبریلی جمله نته نه حقیقت بل ارنلر کید شیدر

وله

ارنلر هر نفس اول ایله پرواز ایدرلر جانله بی نطق اواز
بولارکه سوزلری اول ایلدن ایدر صفیق بو رتبه سی صنمه غلراز

وله

بوله مانع اولان زنارکی کس بو بولدن اول ایله وار ایل کبی اس
حقك نوریدر اول ایلده هر شئ حقك نورندن آرتق یوقدر بس

وله

او عالم ایچره بو قدر بازه هم فنش او عالمده بر اولور باد و بلیش
او عالمده اولان مردانه ای یار حقی کورمکدن آبرو بو قدر ایش

وله

او عالمده اولنلر نوره مختص   دررلر بيلكه اكا تا حد درنص
اول ايله حالنى ايلمه سالك   علوم حقه اول سالك اولور فص

وله

وجودينه كلور بسطى كيدر قبض   كلور هردم خدادن اكا بر فيض
اول ايلدن بو ايله ارشاده آنى   صلاى حق اكا ارشاد ايلمك فرض

وله

ايدر مولاسنه اول جاننى ربط   وجودين غيريدن دائم ايدر ضبط
ايشى ارشاد اولور مولايه عبدى   ويرر حق بو ايشچون النه خط

وله

اولور اول عالمك ذوقيله محظوظ   رضاى حق اولور جاننه ملحوظ
شريعتدن او هيچ بر طاشى قوپارمز   جناب عزت ايلر آنى محفوظ

وله

وجودى نور حقله ملمع   ايكى عالمده اول اولور مربع

تمت

ميسر ايتديكى كبير حقك اول   كرك شال وكرك عباكر موقع

وله

جهانده هيچ كمسه ايلمز لاغ   بو مردكه آنى آجقدر يوزى آغ
آنك هر قولى فعلنه مطابق   اولور هر خستيه نطق ايله صاغ

وله

اول ايلى بو ايله شرح ايتمشلر اسلاف   دآرنلر عمرى ايتمشلر ائتلاف
كل ايمدى سنده اصلنكه رجوع ايت   وجودكدن ازاله اوله شيى كاف

وله

اول ايله دارمنك اصلينى تحقيق   بيانن ايتدم كرم قيل ايله تصديق
بو ايلى كورمين بلمز نه ايلدر   بو ايله منكر اولان اولدى زنديق

وله

كلامك بى حروف بى لفظ ايشتمك   او عالمده اولور نورينى كورمك
جهانى وجانى بيلرلر اول ايلده   هر اول ايلده عشق جامنى اچمك

ول

اول ایلده کوریلن اول کورن اول — ویرن آلان دیین دایشیدن اول
زمان اولمز مکان اولمز اوایلده — اول ایلک صاحبنه جمله خلق قول

ول

اول ایلده برقپو کوردم معظم — یازلمش خلقه سنده اسم اعظم
اوقپو بلدیکم بر مردک ایمش — آنک اسمی ایمش سلطان عالم

ول

اول ایلده جانمی اول شاهه قربان — ایدوب جانم اولور اول شاهه مهمان
آنکله ایشیدر آنکله کورر — بحمد الله اوشاهکدر بو احسان

ول

او عالمده اومردن او زکه اولو — یوغیمش اولمش اول عالمه طولو
بکا برجام صونوب اول مرد معنی — ایچوب بکدم دیدم اول شاهه بلی

ول

اول ایلده کوریجی اول شخص برماه — کوریجک حاصل اولور علم بالله

فنا

فنا ایچره فنا اولور وجودم — او عالمده تجلی ایلر الله

ول

آنکه وار لیعنه دیرم لا لا — آنک وار لیغدر بو بنلکم لا
حقیقت اول ایله واصل اولدی — کوزیمه جمله عالم کورینور لا

ول

بدایت نیدیکن عقلی و نقلی — بیان ایدکو سکا بربر بو دکلی
نه یولدن وار یلور اول عالمه هب — بیان ایدک دخی قندی کزلی

در بیان احوال حقیقت

حقیقت نیدکین جانله دکله — نه حاصل دکلمکدن جهد ایله آکله
حقیقتده حقیقت حاله دیرلر — صافین سن صنمه آنی قاله دیرلر
حقیقت بلمدر حالکه وجودکه — حقیقتده حقیقتدر شهودک
حقیقت بو دکلو درای برادر — کز آسن عالم ایچره سن ذر آدر
حقیقت روحله معنایه واصل — اولوبن اولمه در عالمده کامل

حقیقت حقدن آیرو کورممکدر خدادن اوزکه هیچ بلممکدر
اکرچه حقدن آیرو یوقدر هیچ ولیسی حقدن آیرو کورمدن کیچ
حقیقت حقدن آلوب حقه ویرمک درر معنیده دردیلی ایلمشکه
تصوفده حقیقت اوچ قسمدر ولی اصلی احد اوجلهٔ اسمدر
بری ظاهر بری باطندر آنکه اوچنجیسی اولبدر ستر جاننکه
او در ظاهر حقیقت ای قرنداش کوزینه کوربنز کرقوری کر یاش
بر اسمک مظهریدر شبهه ایتمه بورآده قال دخی یابانه کتمه
حقیقت درلر اول اسمه اولولر یورکی عشق حقیله طولولر
اکرچه اول سکا ظاهر کورینور حقیقتده ولی ظاهر بورینور
نه در باطن حقیقت معنوی بل حقیقتله درونی کوز کوسی سیل
جهانده هر نه وار سنده بولمق جهان ایچینه حق نوریله طولمق
بودر باطن حقیقت اتفاقی کورینه جمله شیدن وجه باقی
نه ایمش جاننه سر اولان حقیقت ایشت بو بنده دن ای اهل فطنت

نفس

۱۱۲

نفس جقدن کلیجک نیجه بیلهٔ علم کتوره حاصل اوله نیجه بیلهٔ حکم
تفکر ایتمه‌دن حیران اوله عقل آنی هیچ کمسه انمامش اوله نقل
حقیقت عارف اوله جمله علمه بونی بیل طالبا هیچ غیری بیلمه
بودر اول جاننه بیل اولان حقیقت بودر والله بالله حقیقت
جو اوچ بوزدن حقیقت اولدی اظهار بو اوچ برصاپلور هر دمده ای یار
طلب قیل اولمغه اهل حقیقت وجودکدر حقیقتده حقیقت
حقیقت سنده سنلک قلمقدر حقیقت بومعاده ما اولمقدر
حقیقت خلقه شفقت ایلمکدر حقیقت بری ایکی کورممکدر
حقیقت حسن خلق مسکندر حقیقتده حقیقت معرفتدر
حقیقتده خلاصه بودر سوز کوزیکه خوش کورینه جمله یا دوز
که زیرا حق نه خلق ایتدیسه اول محلنده بر آتمشدر موؤل
آنک جو بذر محلنده قموشئ بر آفتدر قمو ایدر قمو ای
حقیقتده حقیقت بر بیوک قاب دررصفات آنک ایچنده بیک باب

که هر باب ایچره نیجه معانی   بولنور کل قراٌت ایله آنی
قموخبر اول قبولدر بو لنور   اوقابولر حقیقتده بولنور
حقیقتدن جنیده صوردی احباب   اوعصر ایچنده اولان شیخله شاب
جنید دیدی حقیقت اولدر کم   اهانت برله سکا بقه هر کم
محبت ایله بقه سن سن اکا   کورنجه آنی ایتدیکی سکا
محبتدر بو کون اکبر اعظم   طوتندیغینی ایلر اول مکرم
حقیقت بویله در دیدی اوسلطان   جوابنه بویوزدن قلدی برهان
سؤال ایتدی مریدلر بایزیده   اوسلطان اوعرفان مزیده
حقیقت نیجه در بلدر دیدیلر   نیجه ابرام والحام ایلدیلر
دیدی انلاره سلطان طریقت   بودر بیلک طریقتده حقیقت
محبت اته قادر قدرتنده   دیه مولا کمال حکمتنده
که یا عبدی سکا یا غلامم بن   ویلک زمره سینی فضلیله احسن
نیاز ایتدی الهی فضلکه عبد   بولنمز بحر احساننه هیچ حد

دیلاتیله

دیلاتیله بنی مغرور قیلمه   نعم ایتدیکمه لطف ایله قائله
بنی سندن آیرمه پادشاهاً   بنی سنلکده محو ایله الهاً
حقیقت بو بنازی ایلمکدن   بنازی جان ایچنده سویلمکدن
حقیقت بندیکی شویله بیوردی   حقیقتله جهان خلقینی طیوردی
حقیقتدر دیدی الله سومک   حقیقتدر دیدی الله بلمک
دیدیلر حقی سومز هیچ اولورمی   دخی مولایی بلمز هیچ اولورمی
دیدی قلب خانه سینی بوقلمیسن   بولنورسه اول اوا ایچنده بر بز
محقق حقی بلمملی اولورسز   که بولندی کوکل ایچنده بر بز
حقی بیلن کوکل اونده اصلا   قومز هرکیز یکمه دنیا و عقبا
سون هیچ بند اولورمی ماسوایه   طبارمی حقی قویوب هیچ هوایه
حقیقت خانه قلبدن سیزوبز   ازاله اوله دردای حکمت آمیز
خبر بورسمه ویردی شیخ شبلی   حقیقتدر بوسوز عقلی و نقلی
حقیقتدن دیدی داوود طائی   حقیقت صاحبی اول مردانه لی

حقیقت کیده بر سوز کلمه در اول   انکله دولته در بو صاغله صول

نیه بقسه حقی کورمکدر بیل   حقیقت نیه بقسک حقی کوریل

حقیقت جمله شیده حقی کورمک   حقیقت حق بولنده جانی ویرمکو

دیو بو رسمه توجیه ایتدی طائی   محبت کانی اول محبوب رائی

حقیقت ایچره چوق سوز سویلمشلر   بو دریایی نیجه‌لر بویله مثلر

حقیقت بنده بلدیکم دیه یم   حقیقت بلدیکمی بلدیره یم

نه وارسه یرده کوکده جمله اولدر   حقیقت جمله عالم اکا قولدر

کورن اولدر کورینن اول   دیین اولدر ایشیدن اول

وجودکه جمله شیئک ظلی زائل   اولیدر کامل کامل بو کامل

شوکیم فانیدر فانی دورر اول   شوکیم باقیدر باقیدر اول

فنا اولان حقیقتده سوادر   بکم باقی اولان وجه خدادر

بو معنایه موافق مرد عالم   سؤال ایلر بکا اول نور اعظم

حقیقتده حقیقت نیجه دریل   بو ذکر اولان قوسی نیجه دریل

جوابنده

جوابنده دیدم ای مرد معنی   وجود پاکی جسم و جانه معنی

حقیقت ماضی مستقبل نکم وار   آنی بلمکدر معنیده ای یار

نیه در اول حقیقت پادشاهی   وجود اقلیمنک مهر یله ماهی

نیه قید ماضی مستقبل شعوری   حقیقت در بکا ای جان نوری

دیدم اولدر حقیقت ای حقیقت   سنی غرق ایده دریای حقیقت

او دریا ایچره غرق ایدوب وجودی   او بنده سوز رکوعی و سجودی

قبول ایتدی بو معنایی او کامل   بو معنا ایله اول مرد اولدی عامل

حقیقت جانی اولیدر جسمانی   حقیقتدر بو جسم ایچنده مهمانی

حقیقت بر هدایه در خدادن   حقیقت بر عطادر کبریادن

حقیقت نیدیکی فهم ایلینلر   بو سرری ستر ایدوب صقلینلر

جهانده حقدن ایرو کورمدیلر   خدادن اوزکه نسنه بلمدیلر

آدیکز نه دیه‌لر دیدیلر حق   نه یر دینز دیه‌لر دیدیلر حق

نه کورر سز دیه‌لر دیدیلر حق   نه اشیدرسز دیه‌لر دیدیلر حق

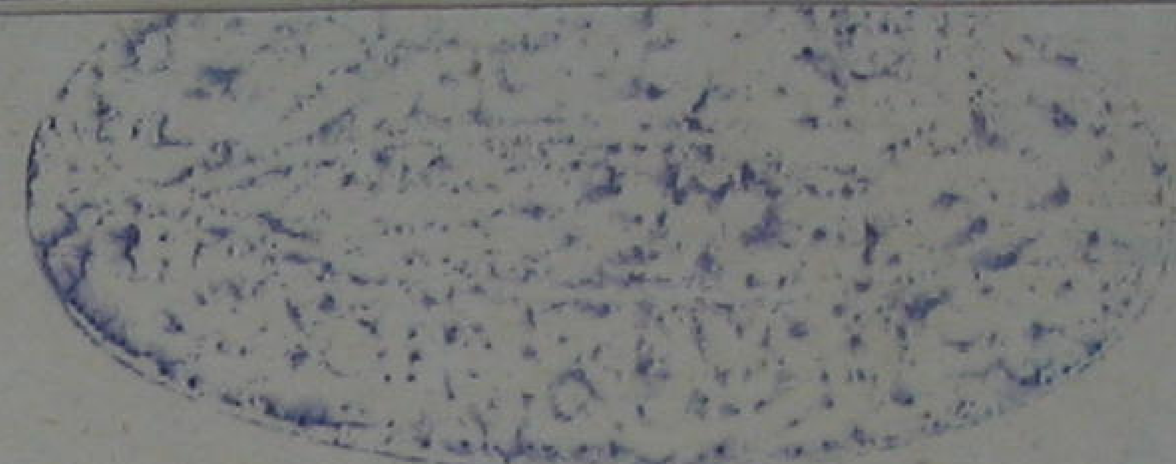
نه طوترسز دیه‌لر دیدیلر حق — نه یورسز دیه‌لر دیدیلر حق
نه آلورسز دیه‌لر دیدیلر حق — نه صاتارسز دیه‌لر دیدیلر حق
نه بیلورسز دیه‌لر دیدیلر حق — نه بولورسز دیه‌لر دیدیلر حق
نه در دنیا دیه‌لر دیدیلر حق — نه در عقبا دیه‌لر دیدیلر حق
نه در عرفان دیه‌لر دیدیلر حق — نه در ایمان دیه‌لر دیدیلر حق
حقیقت جمله حق بنمق ایمش — ایکیلکدن شرکنی هپ یقمق ایمش
فنا فی الله مقامیدر حقیقت — بقا بالله مقامیدر حقیقت
سلوکی سیر ایمش بلکل حقیقت — سواك ترك ایمش بلکل حقیقت
حقیقت دوغری یولدن جقمقدر — بو خلقی بربنه جا قمقدر
قبول اتمکدر حقی حقیقت — یولی کوتمکدر دردیدر حقیقت
شریعت دیدوکیدر حقیقت — طریقت دیدوکیدر حقیقت
حقیقت جان ایجنده جانندر — حقیقت عشق مثال عینه دکاندر
حقیقت کنجینه کم واصل اوله — حقیقتله جهانی ایجینه دوله

حقیقتدن

حقیقتدن خبردار اولمیش اولور — کشی استدیکنی بولمیش اولور
حقیقتده بو وصف اولان مجازی — او لیدر قوبکم طول ودرازی
حقیقتده حقیقت اولدی اتمام — جناب حضرت ایتدی لطف انعام

در بیان عارف حق کیمه درلر

کوکل کوشیدن براز طوت بو کلامی — طوتسك ایر کوره دار السلامی
بنی آدمده کیمدر عارف حق — ثرایله بیلنور اول نور مطلق
سکا تقریر ایده‌یم دکله بربر — بلنسون معنی انسانده کی سر
کل امدی باب جانی ایکل دق — سوزم منکوشنی جانك کوشینه طاق
او در عارف بیله ندن کلیدر — کلورکن بیله نیه اوغرایوبدر
محصل بیله مبدا له معادی — قویه بو خلق ایله جنك دعنادی
قمو اشیادن اوله اول هویدا — اکا آیینه اوله جمله اشیا
سراسر عارف اوله ممکناته — ایرشه حقله باقی حیاته
وجودنده بوله جمله جهانی — درونده بوله کنز نهانی



حروف ناطق سر انا الحق — الکا یوز کوستره اول نور مطلق

بونک کبی کسبدر حقه عارف — وجود دیدر آنک کنز المعارف

نیجه لر ابرمدیلر بیل بو سره — نیجه لر مالکه اولمادی بو دره

کیمک ذاتنده وارسه قابلیت — انکدر فاضلیت کاملیت

مجردسی کوشله بیلمز — بولینی بولمینجه حق بولنمز

بولیکه سد اولانی بو دار الفکردر — سنی بولدن قویانی بو دار الفکردر

بوجانده کچینجه یول بولنمز — کوکل کوزینه حق یوزی کورنمز

کوکل اقلیمنه مالک اولنلر — بو یولی بولمغه سالک اولنلر

قودیلر حق یولنده جانی باشی — قومادیلر بکم طاشی اوزره طاشی

صفای دل فنا ایله بیلنور — جمال حق بقا ایله کورینور

بقای حق وجودکدر مقرر — سوزمدر طابا قند مکرر

وجودک پرده سن رفع ایت آرادن — کورنسون کوزینه سنی پاره دن

کوریجک آنی کندکدن بنه سن — ذری خالص کبی پاک صیزه سن

یکره

١٧١

کبده وارلق قاله اول نور مطلق — او نور ایله بلنسون رمز مغلق

او نورک بالجمله در شمس ظاهر — او نورک مظهریدر بو مظاهر

بودر دیدکلری اول نور جامع — کم اولمشدر قمو اشیایه جامع

قمو شیده مرادی ما خذیدر — بو موجوداتکه اول نور بل کوزیدر

سنک کوردیکک آنجق ظاهریدر — بو ذکر اولان حقیقت باطنیدر

بو نوره نور دیمکه تفهیم ایچوندر — نهایت آنجق سکا تعلیم ایچوندر

دیله کلمز حقیقت آدی آنک — کم اولدر مبدئی کون و مکانک

او نورک لمعه سیدر جمله اشیا — او نورک بلدرر مجموعی اسما

خلقت نورک مع نور وجهی — دیمشدر پادشاه اهل پادشاهی

او نورک محض یندر قلب کامل — جهالتی غل اولمغه بو قلبه واصل

بو ظلمتده خلاص اولسون سنی اول — بتر بو ظلمت ایچره مبتذل اول

وبالجمله حقیقت یندیکی بیل — وجودک نوری ایله حقه قابل

جمیعی شیئک اصلی وفرعی سنسن — زمین و آسمانک سنی سنسن

نیجه بیڭ ییل دونوب بو چرخ دوران ظهوره کله تا بر کامل انسان
بیان ایده کمالاتنی حقک کماله ایره کوره نقصینی خلقک
ازل لوحنده نقاشی حقیقت بو رسمه ایلمش رسّام صورت
بزه لازم اولان اولدرکی دائم حضور حقده اولاوز ملازم
وجودی رفع ایده دوز آره یرده خبردار اولهوز حقائق سرده
سکا سن بن دیمکدر ذنب کبرا سنی دین شرکنی وار ایله افنا
بو وارلق ذنبی فانی اولمینجه بو شرک کیدوب اویلکو کلمینجه
حقیقتدن سن اولمازسن خبردار قوری یره امک جکمه یوری وار
مکر منصوری بر دار ایدرکن کلوب قرشوسنه ابلیس رهزن
دیرای اسرار حقه قلبی ملحق دیدم بن انا خیر سن انا الحق
نیچون بکا دیدیلر لعنت الله نیچون سکا دیدیلر رحمة الله
بکا بو مشکلی لطف ایله حل ایت سنک عقده سنی لطفیله کل ایت
دیدی منصور که ای ابلیس مردود خدانک منکری مجهود مطرود

سنی

سنی کوروب حقی کورمدیکک چون بو لیکک قربنی بلمدیکک چون
جمیع اشقیایه رهبر اولدوکک کوروب اشمدک کوزک کور اولدیک
دیدیلر آنکیچون لعنت الله بعید اولدی اوزکدن رحمة الله
اوزومی کورمدم بن حقی کوردم بو عیده جانمی قربان قیلدم
خلاصه حق ایدی دیدی انا الحق بکا رحمت دیدی حق ایدی مطلق
بو سوزدن اکله نه بیل ای برادر حقک نورینی جانک ایتمکدر ازبر
خرابیدر بو افلاک و بو انجم نقدر بلک دوسه و جانک بنجم
عناصر مفردات و هم مرکب بو ترتیب ایله اولمشدر مرتب
موالید ثلاث اولدیغی بو سردر بر ایکی کوسترر اماکه بردر
بو مصنوعات وجودی صانعه دال اولیدر شبهه سز ای طالب حال
بو مصنوعاتی اوچ قسم ایلدیلر بلنسون ایچون اوچ سهم ایلدیلر
دیدیلر عالم لاهوت اول ایکنجیسی حقیقتدر معوّل
شهادت عالمیدر اوچنجی بو عالمده اورلر باشه تاجی

حقك ذات صفاتندن عبارت | دیمشلر اسم لاهوت اهل وحدت
حقیقت عالم غیبه دیمشلر | بو علمی حقه تخصیص ایلمشلر
شهادت کوزه هر نه کورینورسه | خواص خمسه ایله نه بیلنورسه
او واری طالب اسرار مولا | بو علمیله بیلنور سر اشیا
ولی بعضیلر ایدر بشدر عالم | بو بشدن بر وردر سر آدم
عمادر اول خمس بل ای برادر | عمایه وارنجق کامل اولور ار
حقك امرنده بو مجموع اشیا | مصور ایدی اسماء مسما
ایکنجی عالم ارواح اولیدر | او عالم جلیه مصباح اولیدر
اوچنجیسی خیالك عالمیدر | کورینور واقعاتك بو بریدر
موقد عالمیدر رابعنجی | تخیل مبدئیدر رابعنجی
او فوق ایرمق کبیدر بحره نسبت | بو عالمده بیلنور سر کثرت
بشنجی عالم ظاهر کوررسون | بو عالمده هم اکور هم دیررسون
مشایخ اون سکزدر دیر بو عالم | دیدیلر سوزده بودر فص خاتم

بنجون

بنجون یا مختلفدر بو عبارت | نیجوندر بو لفظ بو استعارت
بو تفصیلك بر آز اجمالن ایلت | اریسك سنده آکا کوره ایش ایت
بونك مجموعی بر سوزدر بیلورسك | کورینور جمله بر یوزدر کورسك
طقوز کوك چار عنصر اون اوچ اولور | بو علمی بلمینه سوز کوچ اولور
مقدم ذکر اولندی حضرهٔ خمس | تمام اولدی دیلیك شمدی کیرو کس
تعدد اون سکز اولدی محقق | سوزمدر جام صهبای مروق
ظهور ایچون بره بیك اعتبارت | قودیلر اون سکز بیك اعتبارت
وجودکدر بو مذکورات جامع | کوکل کوشکه آچ اول بو شماع
سنکچون اون سکز بیك عالم اولدی | آنك جون جانه عالم آدم اولدی
سنك نفسکده بونلر جمله موجود | اولیدر ای همو اشیایه مقصود
جهان بو جسم اولیدر جانی سنسین | بو کنزك عارفی هم کانی سنسین
رموز لام الف لاریب سنسین | حقك آینه سی بی ریب سنسین
سنی تعریف ایدر سبع المثانی | سنی توصیف ایدر جمله معانی

وجودکده سنک بر کوزکی واردر | قمو عالم کورینور آنده واردر
مجلا ایله اول مرآت سالکه | چالش اوله سین اول مرآته مالکه
ایکی یوزلودر اول مرآت بو تیک | بوری دیدار حقه بق بقارسک
ایکی یوزلو انکچوندر او مرآت | کورینور جمله اوصاف و اضافات
کورینه بر یوزیله ای شکر لب | قمو کوردیکنی شرح ایلیه هب
و بر یوزدن کورینه وحدت ذات | او اسقاط قمو جمله اضافات
او دمده حاصل اوله جمله مقصود | قاله حق فانی اوله جمله موجود
آلاسن حقدن ده هم حقه ویره سن | حقیله دیه سن هم ایشیده سن
وجودک قطره سی بحره ایریشه | قمو چکدکلرک اول دمده بیتشه
بو ذکر اولانه موصوف اوله عارف | اولور اسرار حقه جمله واقف
بو وصف اولان قمو صفندر آنک | کم اولدر زبده سی کون و مکانک
نه سن وار سن نه بن ابراهیم آنده | بو رازی آچمه مستور ایله جانده

در ذکر احوال وجودان

عجب

عجب آیینه در او حقه انسان | که سرّین ایلمش انسانده پنهان
آنی دورت نسنه دن ایتمش مرکب | ایدمش ذاتنه آنی مقرّب
ایچندن بعضنی سین محجوب ایدمش | جمالینی کوستروب مرغوب ایدمش
کمینه کندوسینی ایتمش عیان اول | کمینه ذاتنی ایتمش نهان اول
کمین عارف کمینی عالم ایتمش | کمینی واقف کمینی کامل ایتمش
سبب ایتمش بر بیرینه اول حق | کوکل کوزلرینی بو سرّه ایلکل شق
بولاری اختیار ایتمش اوزینه | مخاطب ایتمش انلری سوزینه
بولاره اختیار جزئی آلت | ویروب ایتمش بولاره لطف و عزت
محله صرف ایدنلر اختیارکه | یارشه ایلدیلر بی شبهه کارکه
شولرکم اختیاری سلب ایدیدر | اولار معیتده نفسی کلب کوردر
کل امدی اختیاری جسمه آلت | ایدوب حق یوله کیت اول اهل عزت
نظر ایت جسمکه اول ندنسین | یاپلمش چار عنصردن بدنسین
اول ادم کیزلمش کنج فراوان | بو عقل اولور آنک فکرینه خزانه

وجودکدر او کنج مخفینک اولان — ولی جهلکدر او کنجه رهزن اولان

جاهل عزیز اولمازای دردیش کوزیک آچ — بو نقدک وار ایکن اول یاره وار صاچ

انیچون ازله یوری بر مرد حقله — بولک اوکر نسنه اول مرد حقله

سکا یول بنه سندندر بلورسک — او یولی سنده سن کن بولورسک

بو وارلقدر او یوله مانع اولان — بو وارلقدن کچندر یولی بولان

بو وارلق اوج قسمدر ای برادر — بو وارلقده یوری کیرمه دردر

وجودی وارلغکدر ظل زائل — اولوری اهل دل هیچ اکه مائل

بودر اولکی وارلق نفس ایچنده — وجودک کیزلمشدر نفس ایچنده

ایکنجی قلب ایچنده کیزلیدر اول — او وارلغله طولودر صاغله صول

شوکم نفسک ایچنده کیزلبندر — ایشت آنی نیجه سی کیزلبندر

حجاب شوم ظلمتدر بو وارلق — او ویرر نفسکه هر دمده طارلق

سکا مانع بو ظلمت وارلغیدر — حقی کوسترمیوب نفس طارلغیدر

ندر قلبده اولان وارلق ایشت کل — سکا لازم در ر جهد ایت خبر آل

اودر

اودر هپ منقلبدر اول هوایه — دولاشمشدر کوکلدن ماسوایه

او وارلقدن اوزیک تخلیص ایده مز — اولولر کندکی بوله کیده مز

انکچون قلبه قلب دیدی اولولر — کیشی ماسوایه قلبی طولولر

ایشت جانده اولان وارلق نه در نه — ایشیدیجک کوکل طفلی او ینه

بو جانک دائم دیلر دنیا ایله وار — اوله هپ دنیه کندویه اوله یار

مدام حاصل اوله دنیا مرادی — قاتنده بر اوله قیغو وشادی

اوله دنیا ایچنده باقی دائم — اوزی امرینه اوله حب قائم

اولوم کلمیه هرکز خاطرینه — نه کلورسه دییه هپ خاطرینه

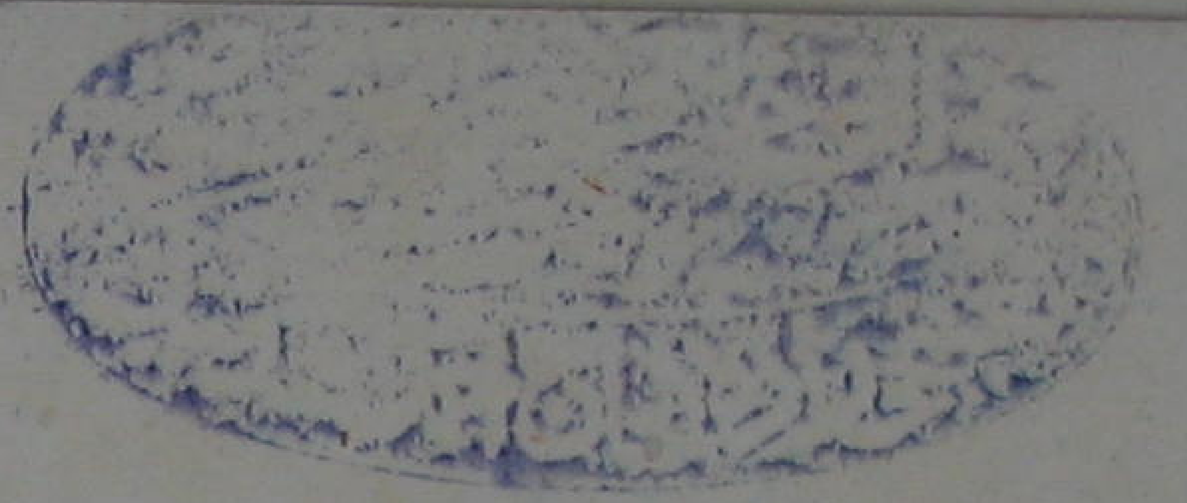
بو وارلق اولو وارلقدر فرندش — علاج ایله بوکا وار صاقین ایکی بایش

ایدرسک بو وارلقده جانکی خور — سکا مسکن نیر وار سینله کور

اودر عالمده مرد و میر میدان — خلاص اوله بو اوج وارلقدن ای جان

بو نفس قلب و جانی کلیا ترک — ایدوب مولاسی ایله عهدینی برک

نه ترتیب او زره بلدک چونکه آنی — کل آنی اول کرم قل اولمه حیوانی



کشی بو جسمی اصلاح ایتمینجه　　بو وارلق نفس ایچنده کتمینجه
نه در مقصود اولان بلمز حقیقت　　بو یولده ینه بکمز بلمز طریقت
که زیرا جسم اصلده سفلیدندر　　بو جسمی صنمه سن کم علویدندر
مثالی نطقیدر اکثر اعظم　　معادندر حقیقت جسم آدم
مثالی نطقی اول جسمه موقن　　دو قننه قرشونه ایکی او لوردل
عجب کارخانه در بو جسم انی　　او لور فلک نده دل دجیسنه خبر انی
یا بلمش اوله سکز بیک دور کورنده　　ولی هیچ کمسه بلمز اول نه شیدنه
ایکی دیرک طوتر اول جسم دایم　　ایکی دیر کله در اولدوغی قایم
آچلمش هر یانه پنجاره لر آر　　او کارخانه اولبدر جار دیوار
او دیوارک بریدر آق کومشدنه　　تجربه قلور کورنه ایشیدنه
ایکنجی صاری آلتوندنه یاپلمش　　اوچنجی قاره عنبردندنه دوزلمش
انک دوردنجی دیواری دوزلمش　　اوده یاقوت احمردنه یازلمش
عجب کارخانه در کورر ایشیدر　　دیمک و یورمک دایم ایشیدر

بو کار

۱

۴۵

بو کارخانه بو رسمه چون مهیا　　اولوب اولمش بونک ایچنده پیدا
هب انسانک وجودی بویله در بیل　　بو ترتیب اوزره بودر ایله بیل
ولی هرکس بو کارخانه ده بر ایش　　اوچینی طوتمش دربیل یازیله قیش
کمک کارخانه سنده طولو جوهر　　آلور صاتر کمی کبریت احمر
کمیسیده قلای قورشونه صاتیلو　　ایدر کارخانه سیده ای بونی صولو
کیجه کوندز قلای قورشونه صاتار اول　　قلای قورشونه ایچنه کندیه ایدر قول
وجود کارخانه سنده بونده ایش　　مساوی ایلمکدر یاد و بیلش
خدایه چوق شکر قالیجه بولاش　　بیزه بلدردی هب جرکینه خولاریه
حقیقت نه بر سندر جمله بونلر　　طولودر قیلدرینه کبر و کینلر
نهانه انصاف ویره بونده اول حق　　کرملر ایلیه اول ذات مطلق
بولر جسم اهلی اولدوغنجو ای دوست　　جسم حالنده بویله یازدم ای دوست
جسم ترتیبنی بر بر مهیا　　بیانه ایتدم طریقت اوزره جمعا
ار اودر جسمنک حالینی بیله　　ارنلر ایله کیده دوغری یوله

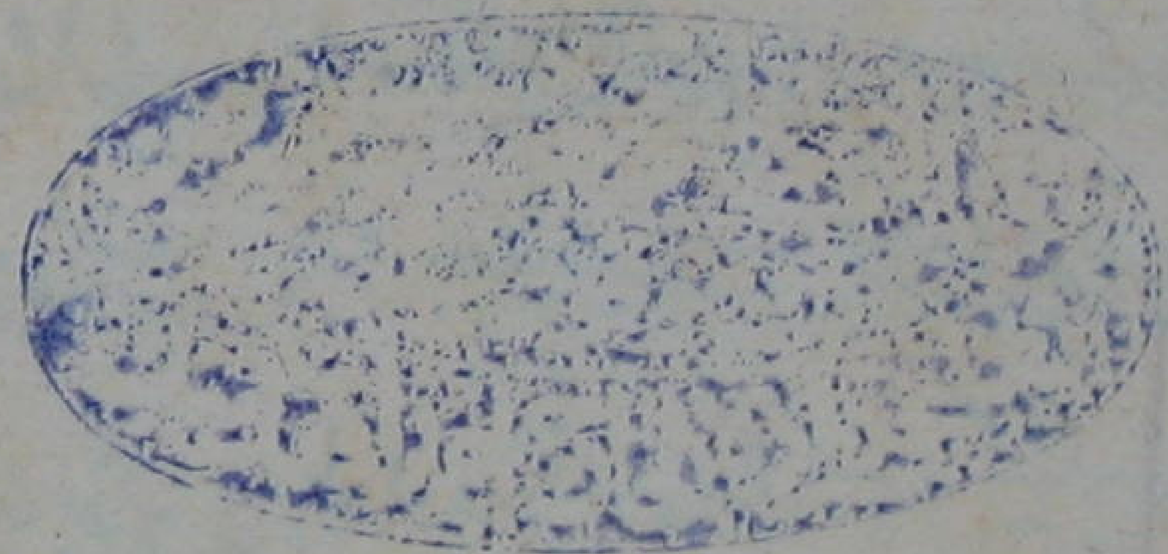
بو جهانی جهانک جسم قلبه — مبدل ایلیه قلمایه قلبه

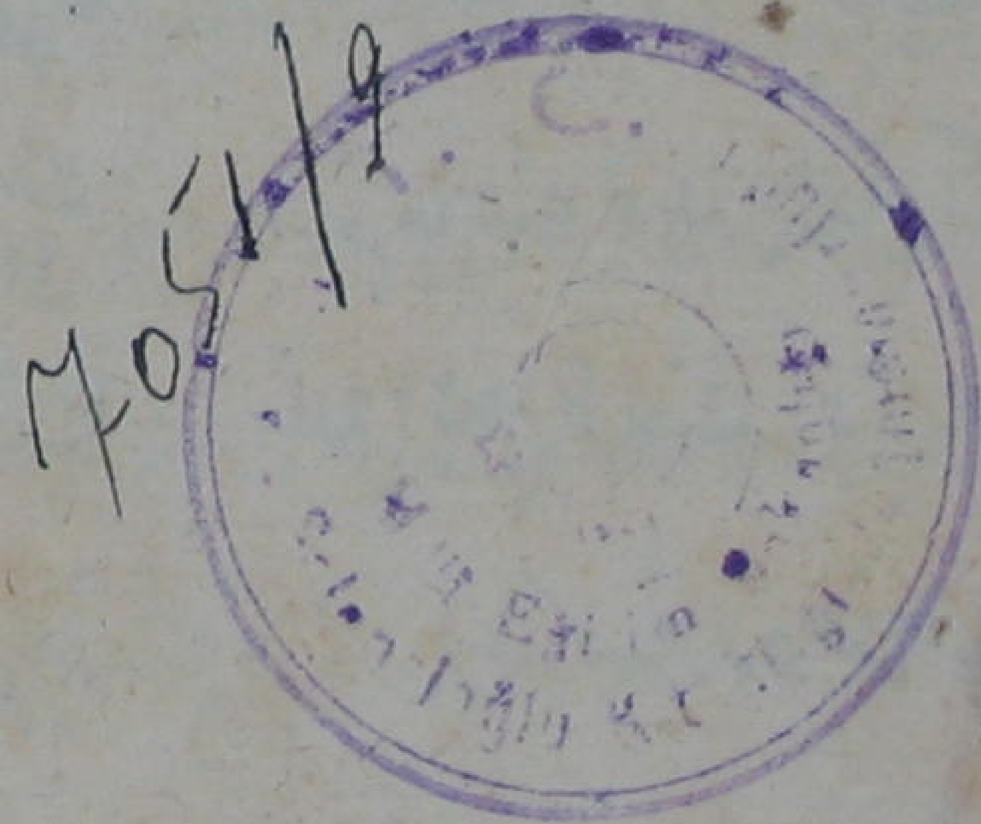
نه ترتیب ایدوکی بو جسمانک — بیان ایله تمام اولدی بل ای جانم

نه حالت اوزره در بو قلبانک — نه وصف اوزره اولبدر دکل ای

کوکل درلر اولور قلبه تحقیق — کوکلده ایله بو تحقیقی قلدی توفیق

بجونکه کوکل دیدیلر قلبه ای یار — حقیقتجه ایده یم سکا تکرار





BU YAZMA ESERİ İNCELEYENİN

Adı ve soyadı	Milliyeti	İşi ve adresi
Prof Ahmet Caferoğlu	Türk (T.C.)	İstanbul Üniversitesi Edebiyat Fakültesi Türkoloji Profösörü